# چند قطره

# اشک

بیاد مرحوم استاد «خلیلی»

محمد حنیف (حنیف)

۱




چند قطره

# اشک

بیاد مرحوم استاد «خلیلی»

محمد حنیف (حنیف)

بسم الله الرحمن الرحیم

آرزو است بیاری خدای توانا (ج) فشرده زندگی نامهٔ آن سر سلسلهٔ سخنوران عهد مان استاد خلیل الله (خلیلی) را بدست قلم بسپارم که تازه ازین جهان چشم پوشیده است .

این سالار سخن ( استاد خلیلی ) درین آزمونگاه حیات آنگاه دیده باز کرد و گوشش را گلبانگ اذان محمدی (ص) نوازش داد که از زادگاهش یعنی از کنار رود خانه کابل زیبا ، جوار مزار فیض مدار شاه دو شمشیره علیه الرحمه واز سایه انبوه چنار های باغ عمهٔ ظهیر الدین بابر شهنشاه مغولی تادل کوهستان و روستای اجدادش ( محمود عراقی ) مادران نوزادگان شانرا در آغوش سپید آلسان للوللو می گفتند که ترجیع بند و یا ترکیب بند آن للو دو بیتی های بود که همه رزمی ، سنگر آفرین ، دشمن شکن و حماسه خیز می نمودند . یعنی امهات آن بوم و بر درآن روزگار از پایهٔ گهواره کودکان خودرا مانند مادران قبایل سرکش وصحرانشین نجد وتهامه درفتوحات اسلام ازآمد آمد فاتحی مانند خالد بن ولید (رض) ، مانند مادران سر زمینهای جنوب و شمال

خراسان از یورشهای ابو مسلم و یا مانند مادران سواحل گنگا و مضافات سومنات از غریو لشکر یمین الدوله محمود بت شکن نمی ترسانید بلکه آهنگ للوی ها ن که با غرش رود کابل و بانگ دریای نیلاب ممزوج می شد مضمون مهر وطن ، نیزه داری ، سوار کاری و سلحشوری را بار می آورد .

اینجا در دل این باغ تاریخی ( باغ جهان بیگم ) پدرش میرزا محمد حسین مستوفی الممالک مرد صافدل و پاک طینت گذشته از مشاغل رسمی سر حلقهٔ پیر مردان گرمجوش و جوانان پرخروش و آنجا در نشیبی های کوه آشوکا ، آنسوتر از سبزستان شمالی ، مشرف برود نیلاب ، روستای محمود عراقی ماهای قهرمانش جنرال عبد الرحیم نائب سالار پیشاهنگ خوانین و داروغهٔ دلیر مردان کوهستان بود .

لذا این مولود با استعداد از همان آوان یعنی از ۱۳۲۵ هجری قمری که نخستین بهار عمرش بود ناز دانه این دو فامیل بزرگ و بادانش خود را یافت و هراندازه که عمرش به پیش قدم می گذاشت چشمانش بزرگمردانرا می دید و گوشهایش کلمات بزرگ مردانرا می شنید .

اینجا والدش آرزو داشت او جوانی درباری و منشی چهره دست بار آید وآنجا ماهای سپاهی مشربش می گفت باید این پسر

بحیث مرد مبارز و سلحشور قد علم کند. لذا استاد ما از همان روزگار شاگرد این دو مدرسه بود و تعلیم وتربیه را ازین دو مکتب فرا گرفت. چنانچه از سن رشد و پخته سالی خواص آن دو دبستان دراو سراغ می شد.

چه: اوهم درکرسیهای بلند دربارها تکیه زد وهم مرد سلحشور و سنگر آفرین بار آمد. مگر آنگونه که تاریخ شاهد است درخم و پنج قرن ها هیچگاه حوادث کوبنده مجال نداده است تا زندگی مغز های مستعد و نوابغ روزگار سیر طبعی داشته باشد. طوریکه انوری ابیوردی سخن را در مورد چه خوش رسانده:

هر بلای کز آسمان آید | گرچه بر دیگری قضا باشد
بر زمین نا رسیده می گوید | خانه انوری کجا باشد

آیا خداوندگار بلخ (مولوی معنوی) آن پسر پنج ساله را همراه پدرش سلطان العلماء از ساحهٔ أم البلاد بیرون نکشودند؟ آیا امیر خسرو بلخی را با اعضاء خانواده شان از راه غور بند کنونی فرار ملک هندوستان نساختند؟ آیا ناصر خسرو قبادیانی را از غرب خراسان تا یمگان بدخشان ندوانیدند؟ و بالاخره آیا سید جمال الدین افغانی نابغه عهد را در وطنش افغانستان عزیز گرفتار صد بلا نساختند وسرانجام اورا از کشور محبوبش اخراج ننمودند؟

بناء حوادث زمان این ابر استاد را نیز پیش از آنکه بسن جوانی قدم بگذارد در بهار هفتم عمرش از دیدار مادر بزرگ منشش محروم ساخت و چار سال بعد ازان سفاکان عهد ، پدر مهربانش را بجرم اینکه از یک حقیقت روز پشتیبانی می کرد به شهادت رساندند . لذا این پسر والاگهر کابل - کاپیسا با از دست دادن آن تکیه‌واین قبله در زنجیر محرومیت های یتیمی پیچید، اورا تحت نظارت ومراقبت قرار دادند و طبق نوشته خودش از کابل تبعید و در قلعهٔ مادری اش بنام (صدق آباد) فرستادند که کسی از خوف سرکار وقت باونزدیک شده نمی توانست . او نگاشته که در گرد آن نامه گوسفند می چراندم و خار می بریدم تا برای زمستان آذوقه تهیه کرده باشم .

یعنی این مرد حوادث دیده در اوایل دورهٔ زندگی‌اش اگر یک قطره نوشیده دریا گریسته است . مگر در روشنی آنچه از دامان مادر و آغوش پدر آموخته بود راه تحصیل و مطالعه را غلط نکرد ، استعداد فطری خودرا عاطل نگذاشت . درخم کوچه ادب درآمد وبالاخره هفت شهر سخن را بی سپر نمود .

خصوصاً درد سوزندهٔ که از مرگ مادر وعقده بزرگیکه از اتلاف پدر بدرون داشت احساسات او رادامن میزدلذا هرچه‌توانست دامن دانش را از دست نداد و درستون عشق علم ومعرفت بیچوده بپا لا رفت .

اما وقتیکه مرد عیار پیشهٔ از سطح کهسارش سر برداشت و در پرتو همت والای خود مالک تاج و تخت کابل گردید وخویشتن را خادم دین رسول الله صلی الله علیه وسلم معرفی کرد این نوجوان درد رسیده ( خلیلی ) را بحیث منشی دربار پذیرفت .

و حینیکه عدهٔ از تزاران بلباس افغانی بنام کمک به امان الله خان از جیحون عبور کردند این استاد که در مزارشریف بود با رزمندگان آن شهر یکجا بروفق فتوی داسلا عرب (خلمی) سرحلقهٔ مجاهدین آلسامان علیه تزاران متجاوز پرداخت اما تزاران که همراه غلام نبی خان در صفحات بلخ پیاده شده بودند واپس از راه آمو برگشتند .

استاد پس از سقوط دولت حبیب الله بطرف هرات باستان شتافت ودرآن مهد علم و شعر وفضیلت استعداد فطری او مجدداً به نشو نما آغاز کرد و ازآن بلدهٔ الصاری ، جامی و نوائی به عروة الوثقی سخن و سخنوری چنگ زد و درین راه با گامهای سریعی به پیش رفت .

من نمی نویسم که این استاد ادب در دورهٔ زندگی درکدام کدام کرسی های بلند ریاست ، سفارت و وزارت تکیه زد زیرا مقام فضل و دانش این ابر مرد ازآن بالاتر است که او را از نگاه کرسی داری بشناسیم و این را هم نمی گویم که

محمد ظاهر شاه پادشاه وقت افغانستان او را برداشت و کرسی دار نمودزیرا اگر بجای اوهر پادشاهی می‌بود همچوصاحب رابه‌اومناسب میدید بلکه این موضوع قابل یاد آوری است که چگونه مرارت ها در کمین زندگی او بود.

چنانچه باری روی اشتباهی او و سامانش را مدت یکنیم سال درسلول زندان نگهداشتند که دربن مورد گواه روشن ما همان چکامه نغتیهٔ اوست که درآن تاریک خانهٔ زندان آنرا با شیون زنجیر و آهنگ زولانه نظم بسته و بحضور سرور راستان علیه السلام تقدیم کرده است. که این قصیده با نشست قافیه خود همان چامهٔ استاد رودکی را بیاد میدهد که با سرود آن نصر بن احمد پاد شاه بزرگ آل سامانرابرآن‌واداشت‌بدون آنکه‌موزه بپا کند سوار اسپ شد و راه بخارا را پیش گرفت و باطرح مضمون نغز خود با قصاید غرای فرخی پهلو میزند و از قدرت چکامه ریزی استاد نمایندگی می کند که اینک ما ازان قصیده (٦٥) بیتی چند بیتی انتخاب می کنیم :

آهی که نیم شب زند ازسینه مرهمی
از طارم سپهر نماید گذر همی

جریان سیل خون نبود افتخار مرد
مرد آنبود که خشک کند چشم ترهمی

که استاد با این مطلع و بیت ردیف آن همان قدرت را که او را بزنجیر بسته بود هشدار میدهد که از آه نیم شب ما بترس که سپهر اورا سپر شده نمی تواند . و باو راه گریز نشان میدهد که از کشتار دست بدار و اشک چشمی را پاک کن که این است شیوه مردانگی .

همچنان از تنگنای زندان که در روز آفتاب و در شب ماه والنجم را نمی دید بیادش می آید که فصل بهار است و باغ و راغ همه سبز گون وگل بدامن شده اند چنانچه می سراید :

گویند نو بهار شد و سبزه سر کشید

گل ها دمید باز بهر بوم و بر همی

وخصوصاً طفلک نو بسخن آمده اش بیادش می افتد ومیگوید :

گویند طفل من ، گل من ، نو بهار من

آن ناز داله مرغک بی بال و پر همی

نو باز کرده لب بسخن چون گل سفید

وز لعل خویش تازه فشاند شکر همی

چون صید زخم خورده بحسرت کند نگه

در روی هر کسی به هوای پدر همی

و باز تجدید مطلع نموده به پیشگاه حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم بعرض می رساند که :

ای پایه جلال تو از عرش بر همی
گردون بپابوس تو چون خاک در همی
آنانکه نوبت لمن الملک می زنند
افگنده اند پیش تو تیغ و سپر همی

و پس از آنکه صفات آسمانی پیشوای اسلام علیه السلام را بدست قلم میدهد مینویسد !

ای رحمت خدا بتو آورده ایم روی
دریاب ، ورنه آب فرا شد زسر همی

# استاد و بزم سخن

چون این ابر استاد پروردهٔ کهسارهای آفرین و سبزستان و شبنم آجین کشورش بود این علایق او را خود بخود شاعر پیشه و سخنور بار آورده بودند.

خصوصاً در عهد جوانی اش وقتیکه در پای مدح سخن می نشست می گفت : شعر اشک چکیدهٔ قرن است و خونابهٔ دل روزگار . لذا با شعرش ، با سخنش ، با چکامه های بلند بالا ودل انگیزش گاهی بگردنه های کهسار پر از گل و نسرینش می برآید وزمانی هم در سواحل رود بار وطنش زانو میزند ، با بانگ آب وشوخی امواج مست وسرشار می گردد . آیا آن لطافت وشیرینی شعریکه در مدح پغمان زیبا سروده است از خامه کدام گوینده

دیگری سراغ می شود ؟ او درآن غزل که هم از شیوه پیشنیان وهم از طرز نو گویان برخوردار است چه مستی های که نکرده از نم نم باران و چکیده ابر بهاران ساز سخن می کند و گاهی ستیغ کهسار و کمرگاههای پر از سبزه آن درهٔ شاداب را قدمگاه غزالان می انگارد وگوهر سخن را درآن بوم و بر نثار می کند .
قصیدهٔ او که در وصف درهٔ لورستان و کهسار مشهور کامدیش سروده است خواننده را بوجد و بیخودی می کشد وقطعهٔ که در مدح جلال آباد سروده است و آن شهرستان شمشاد و نرگس را ستوده است خواندنش کام جانرا لذت می بخشد وحتی در حالیکه به پخته سالی هم رسیده بود نام کهسار و مرغزار وطن او را به هیجان می آورد و به پیری تن درداده می گفت :

| | |
|---|---|
| بر فرق پیری پا زنم | صد طعنه بر دنیا زنم |
| جای قدح دریا زنم | از بادهٔ گلرنگ ها |
| کودک شوم بازی کنم | مستی و طنازی کنم |
| از نو غزل سازی کنم | با بانگ رودوچنگ ها |
| در پای کهسار وطن | در ارغوانزار وطن |
| بوسم گل و خار وطن | در ریگ ها، درسنگ ها |

وچون از کهنسالی و پیری که یک حقیقت اجتناب ناپذیر است یاد میکند قامت خمیدهٔ پیری را با سخن عشق بلند واستوار

نشان میدهد و پایگاه پیری را از مقام جوانی پخته تر وارجمند تر وانمود می کند :

جوانی با هوسها زندگانی است
هوس بازیچه فصل جوانی است
هوس طغیانگر آتش نهاد است
ازین آتش بجز فتنه نزاد است
جوان چون صبح گیرد آشنائی
نماید شام آهنگ جدائی
کبوتر وار بنشیند بهر بام
کند نبتر چو پیش آرند هر جام
بهر در رفتن است و باز گشتن
بهر آهنگ هم آواز گشتن

اما فرصتیکه پیری رابا آب و رنگ عشق آذین می بخشد ، عشق رادر بیابان پیری دریای بیکرانه تا پیدا عمق و بی ساحل می انگارد که هرلحظه پای امواج را در زنجیر میکشد وپیرامون عشق پیری چه تخیلات ارزندهٔ را در آینه قد نمای عروض وتوالی نشان میدهد :

به پیری عشق بازی سرفرازی است
خوشا پیریکه کارش عشق بازی است

به پیری عشق دریائی است خاموش
که خود بر ناله خود می نهد گوش
هزاران موج پنهان در دل وی
نه پیدا عمق وی نی ساحل وی
فروزان کوکب شام حیات است
خجسته ارمغان کائنات است
چو شمع آتش زند پا تا سر خویش
بنور خویش سوزد پیکر خویش

خلاصه اینکه این دری گوی بینظیر واقعاً صدر نشین بزم سخن بود و درین رشته کلام او چون کلام حافظ دل انگیز و جنون بخش، قصایدش چون چکامه های فرخی وعنصری محرک وهیجان آور، رباعیاتش چون خیام پر از فلسفه وحکمت ، مثنوی هایش همچو کلام خداوندگار بلخ شارقاله و مانند سخن نظامی و جامی سر شار و با طنطنه ، غزل و قطعاتش همچو کلام سعدی مملو از پند و نصیحت بود . سخنش در بلند بالای مانند سخن ابو طالب کلیم و در مدعا و مثل همچو صائب تبریزی و در بیدار کردن عشایر و قبایل همچو سخن علامه اقبال تابش داشت و دو بیتی هایش که آنها را از مهد تا لحد دوست داشت همه از شکوه کهسار ،از باغستان های پر از گل و ثمر ، از دریا های خروشندهٔ وطنش و از زندگی با سلحشوری و آزاد منشی و طندارانش حکایت و روایت می کنند .

# استاد و بزرگان رزمنده

این مرد برین و استاد چکامه آفرین که خود تاریخ زنده وگویا می نمود از تاریخ وطنش ، از کارنامه های مردان رزمنده و از فاتحین نیزه دار این بوم و برچنان معلومات داشت که گوئی با هریک در عهد و زمانش مصاحب ، همعنان و همسنگر باشد .

طوریکه او خودش در کارستان های مردمش و اهالی نقاط حساس کشورش در دفاع از آزادی خاکش ، سهیم بود چنانچه رساله او بنام ( نخستین تجاوز روسیه در افغانستان ) که ازعبور تزاران از جیحون ( آمویه ) و از عزم تسخیر شان صفحات بلخ و مزارشریف را حکایت می کند شاهد روشن است که او خود در قطار مجاهدین مزار و خلم تحت قیادت مرحوم داملا مرب داخل کار زار بوده است .

بناه در اشعار خود از مردان سلحشور و رزم آهنگ وطنش یاد می کند و هر خواننده را به هیجان می کشد . حتی گاه گاه که صحبت این استاد بزرگ دست میداد میدیدیم که بسیار دوست داشت که از اشعار نغزش بالخاصه از چکامه هایش که به کارنامه های مردان تاریخساز کشورخودش مربوط بودبخواند و اشعار خویش را که خیلی با شور و با شورادادن دست میخواند انسان گمان می کرد که استاد چند قرن قبل زنده بوده و با آن سوار

کاران و نیزه داران که ازآن ها یاد می کند در صف و سنگر همراهی کرده است و گویا که در نبرد افغان با فرنگ دست بعنان اسپ او زده فریاد بر آورده بودند که :

به هما از سر سران فرنگ
قرن تا قرن استخوان بخشی

مثلاً فرصتیکه از سلطان بت شکن وگشاینده قلعهٔ سومنات سخن بالا می کند چنان مینماید که او نیز درصف لشکر نیزه زن و ناوک افگن سلطان غزنه در پای حصار کوه پیکر سومنات در تلاش بوده و در جمع گردان و کمر داران اردو در محاصره آن معبد بزرگ آنروز باین اعلام آن سلطان بت شکن گوش فرا میداد که :

هر که این دژ را گشاید تا سحر
می کنم او را عطا صد گنج زر
گر بود سرباز سالارش کنم
سر فراز و نام بردارش کنم
گر بود سالار گردانم امیر
بخشمش صد کاخ ودرگاه و سریر
باید اول خوددهد آنکس آذان
تا نثار او کنم گنج گران

و باز حینیکه در دامان سحر آنشب از برج دژ ، گلبانگ

آذان بلند شده گو یا استاد از همه پیشتر آن ندای حق را شنیده و در جستجو شده که فاتح قلعه که باشد ؟ که تکبیر آذان ازو شنیده می شود :

سپهدار مرکز این حصار نیلگون
شهسوار آفتاب آمد برون
بر شد از بام حصار سومنات
نعره تکبیر و گلبانگ صلوت
قاصدان زین مژده بال افشان شدند
سوی تخت حضرت سلطان شدند
ای عجب دربارگه سلطان نبود
حضرت محمود در ایوان نبود
فاتح دژ شخص شاهنشاه بود
از لب وی نعرهٔ الله بود

که کتاب او بنام( سلطنت غزنویان )این سخن رامؤید است .
و وقتیکه از کارنامه های شاهان غور یاد آور می شد منجمله سلطان شهاب الدین غوری را احترام می کرد و او را شهنشاه غور میخواند و مردان سوری را نیزمی ستود :

از شهنشا ها ن غوری یاد آر
از علمداران سوری یاد آر

همچنان احمد شاه بابا مؤسس دولت ابدالی را دوست داشت و اورا ستایش می کرد و از فرو شکوه او سخن می گفت :

یاد آور دولت احمد شهی　　　با سدار اقتدار فرهی

حتی لوای فخر را زیب دست همین امیر کبیر دانسته و آنرا افتخار تاریخ میخواند چنانچه در چکامه که تحت عنوان ( پنجشیر و مسعود قهرمان آن ) سروده است مقطع آنرا چنین آورده .

لوای فخر بلند است از دو احمدشاه

سپاه دار جوان و جهان ستان کبیر

او وقتیکه از فتح میولد سخن رانده محمد ایوب غازی را ستوده و فرصتیکه از جنگ افغان و انگلیس یاد آور می شود از شمشیر وزیر محمد اکبر خان به نیکوئی یاد می کند و او را داروغه و سرهنگ جوانان مبارز وطن می شمارد .

بناء چنین برداشت می شود که او خود یک مبارز راستین و یک مجاهد ستمگر شکن بود چنانچه دراواخر این رساله به تبارز و دشمن شکنی های او در تماس خواهیم شد .

## استاد و سخنوران

این استاد لا ثانی که خود در بحور سخن شنا می کرد و نا خدای با خدای کشتی شعر و سخن عهد بود، سخن طرازان

گذشته و معاصرش را ارج میداد و در هر موقع از یاد و بود آنها استاداله پنر میشد .

او بود که قلمداران آزادمورا ستین توصیه می کرد که در طریق احیا و صهالت ادب و فرهنگ در تلاش باشند احترام این استاداز سخنوران محصور در سور البلد کشورش نبوده بلکه در هر نقطه دانا سخندان بارعی می شناخت مقام او را ارجمند میدانست و همچنین دانشمندان وارباب ادب و سخن کشورهای ذیعلاقه بادب وسخن او ارج می گذاشتند و مقام استادی او را احترام می کردند او در حلقه های یاد بود بسیاری از دانشمندان فرهنگ و ادب در ممالک دیگر دعوت شده و آن محافل را با چکامه ها و قصاید غرا خود جان بخشیده است .

چنانچه حینیکه در محفل یاد بود استاد رودکی در بخارا دعوت شد دران مجمع زندگی ومقام ادبی آن استاد سخن و ادب ماوراء النهررا طوری معرفی کرد که دانشمندان وطندار آن سخنگوی را در حیرت انداخت و آن شاعر چندین قرنه را در پیشگاه مردمش آنسان مجسم نمود که گویا نصر بن احمد سامانی را تازه با زمزمهٔ شعر مستانه اش ازدامن البرز کوه بدرقه و از جیحون عبور داده باشد .

هکذا باری در سالگرهٔ شاعر بلند پایه آذربایجان ( استاد

فضولی ) اشتراک وقصیده شیوای خود را که در بارهٔ آن سخنور گرانمایه سروده بود دران محفل قرائت واهل زبان وقلم آنسامانرا شیفته خود ساخت .

همچنین استاد قدردان ما که افکار عالی علامه اقبال شاعر بزرگوار لاهور زیبا را تقدیر می کرد و او را دوست داشت در سال - ۱۲۵۶ - چون دانشگاه پنجاب او را در محفل سالگرد علامه موصوف دعوت کرد وحکومت آنوقت اجازه اش نداد چکامه بلند بالای بمناسبت آن یاد بود سرود و فرستاد که دران چکامه ( ۹ ۴ ) بیتی به نسبت وجود مزار فیض مدار حضرت علی هجویری«رح » دران‌شهر باستانی ( لاهور )، آن بلدهٔ کهن را با غزلین زیبا پیوند ها میدهد و می سراید .

داستا ن غزنیه و لا هو ر بس دلکش بود

ای حریف نکته دان ازحرف حق ابرو متاب

و باز جائیکه ملت پاکستان را مرهون نعره های بیدارکننده علامه اقبال میداند می‌گوید :

نعره زد کای ملت افسرده تا کی خواب ناز

صبح شد بر پا شوو در دهر افگن انقلاب

گردن آزا د گانرا تیغ بهتر جای طوق

مرد حق را سر فرازی باشد از دارو طناب

در مسلمانی غلامی نیست فرمانش بند ر
در مسلمانی اسارت نیست زنجیرش بتاب
قفل را بشکن که فرمان خدا در دست تست
بند را بگسل که مومن را نباشد بند و تاب

و نعره های دکتور محمد اقبال را ستوده می گوید :

از شکوه نعرهٔ وی چاک شد جیب سحر
هم جرس جنبید وهم موکب روانشد باشتاب
نعره توفنده طوفانی که لرزاند زمین
نعرهٔ بر حق جهانسوزیکه بشگافد سحاب

ودرجائی ازین قصیده پرسوز وگیرا به علامه مذکور خطابانه می گوید :

ای مجدد ! ای ز تو آرایش کاخ کهن
ای معلم ! ای زتو روشن چراغ چدوتاب
ای بلال قرن ما خاموش گردیدی چرا
لب کشا یکدم که جان آمدبلب ازاضطراب
بانگ (الا الله) برکش تا بلرزد کاخها
روی این فرش رمادی ریز این نیلی قباب
ای خلیل حق نوای کش که ازتأثیر آن
جان بتکر سوزد ازغم پیکر وی ازعذاب

و به همین سلسله و جذابیت قصیده را بپایان میرساند که باقرات آن درحلقه های ادب وسیاست پاکستان جان تازه میدمد .

و آنگاه که استاد والا گهر ما در شهر اسلام آباد از غم دوری وطن ، ازغم آوارگان وطن وراز درد شهدای وطن بملالتی دچار بود مقامات فرهنگی جمهوریت اسلامی ایران او را درمحفل هشتصدمین سالگرد میلاد شیخ اجل حضرت سعدی شیرازی دعوت داد بدان اشتراک نتوانست اما قصیده غرای تحت عنوان ( به بارگه سعدی ) سروده فرستاد که قرائت این قصیده دران محفل شوری را بر پا کرد و خصوصاً نمایندگانی که از طرف دولت شوروی دران اشتراک کرده بودند از استماع آن سخت خجل و سر افگنده شدند .

استاد درین قصیدهٔ جناب سعدی شیرازی را بعنوان استاد بشر، شیخ همام و امام پیشروان سخن میخواند و دران از تباهی و سیه روزی افغانستان عزیز و تجاوز تزاران استثمارگر با طرح وطرزیکه از خامه توانائی او چکیده به پیشگاه شیخ سخن شکایت برده و خطابانه گفته است :

سعد یا دیده کشا حالت دنیا بنگر

ما جرای دل آواره شیدا بنگر

بشریت شده دیوانه خود خواهی وآز

حال این خود کش دیوانه رسوا بنگر

بگمان تو بشر یک پیکر اعضای همند

اینک ای شیخ اجل این همه اعدا بنگر

ملتی غرقه بخون گشته و ننالید کسی

وضع همدردی و همخواری اعضا بنگر

آنکه در دیده تو بود جهان خرم و شاد

اینک این صحنه خونریزی و یغما بنگر

و به همین ترتیب دل خود را خالی می کند و همه بدبختیهائیکه ملت آواره افغان بدان پیچیده است بیان میدارد و در اخیر می گوید :

یکقدم دور ترک ملت همسایه خویش

غرقه درآتش و خون بیکس و تنها بنگر

جای گل مشهد خونین جوانان وطن

هر قدم پهلوی هم در دل صحرا بنگر

شهر ها سوخته در آتش بیداد و ستم

دود آن سرزده در گنبد خضرا بنگر

ناز پرورد حیا مظهر ناموس عفاف

دختر غرقه بخون چون گل حمرا بنگر

ورق اقدس قرآن که خدا نامه ما است

پشت درهای مزابل به تهِ پا بنگر

طرفه کاریست که آن تشنه بخون مردم

بر سر صلح هنوز است بد هوا بنگر

روح انسانی وی رفته لگولسار بچاه

علم لخوت وی فوق ثریا بنگر

بخدا خانه خدا شد بد بیار اسلام

غفلت مومن وترسیدن بیجا بنگر

باری من از استاد پرسیدم که عقیدهٔ شما در باره علامه اقبال چگونه است ؟ گفت : اقبال با دستیاری شعر مکتب جدیدی را تاسیس کرده بود و آنزمان که سر زمینش تحت قدرت و سلطه استعمار قرار داشت او با اشعار آتشگولش و نعره های آزادی خواهی اش رستاخیزی را برپا کرد ، در برابر بهره کشان عهد خود سنگرها آفریدوصف آرائی ها کرد . وگذشته ازان همه آن سخنگوی آفاق گیر و آزادی بخش را ازان دوست دارم که او یک شاعر جهانی و سخت شیفته آورده های اسلام بود خصوصاً که به بزرگان و به مقدسات پر افتخار کشور ما علاقه داشت . چنانچه حینیکه به کشور عزیز ما سفر کرد بزیارت حکیم سنائی به غزنه ، و بزیارت خرقه مبارک به قندهار رفت و در جوار خرقه پیامبر صلی الله علیه وسلم و در پای مرقد حضرت سنائی علیه الرحمه چکامه‌های دلنشین سرود و وقتیکه در کابل در پای مزار

بابر شهنشاه مغولی رسید من دران روزگار در سن جوانی و کارمند وزارت مطبوعات بودم و در جمله مهمالداران آن علامه حساب میشد م دیدیم که اودرپهلوی گور آن سلطان بزرگ واقع در گذرگاه کابل بعد از الحاف دعا کاغذ و قلم گرفت وهمان چکامه را تحت عنوان (بآرامگاه بابر) که در دیوالش به نشر رسیده است درهمان نقطه سرود ، علاوتاً او عاشق بیداری مسلمانان و بیاز ملت افغانستان بود ، اختلافات قبایلی را مردود میدانست چنانچه یک قسمت از دیوان اشعارش ، اشعار مربوط بزندگی قبایل افغانی سروده شده است و او بود که می گفت :

نه افغانیم و نی ترک و تتاریم

چمن زادیم و از یک شاخساریم

حدیث رنگ و بو از ما مجوئید

که ما پرورده یک نو بهاریم

چون این ابر استاد ( خلیلی ) سخت گرفتار افکار مولینای بلخی بود چنانچه مضامین ( نی نامه ) او گواه برانست ، حینیکه به کشور ترکیه و باز به شهر شور و عشق ( قونیه ) سفر کرد گو یا یکی از آرزو هایش براورده شده بود ، طوریکه خودش بار ها قصه می کرد : چون در آستان فیض و بوسه گاه عشق رسیدم سراپاجذبه و شور وفریاد شدم و چون چشمم به گهواره گور بر از

نور حضرت مولینا افتاد از خود رفتم ، تا باز بحال آمدم دیدم که روی دوش قبر مبارک او عمامه پشمینی بدور کلاه پیچیده نظر ربائی داشت و آن گبور با آن عمامه چنان می نمود که گوئی مولینا روی سجادهٔ سر بسجده است وهم دفترهای کتاب معنویش را روی تربت پاک او چیده بودند ، آنطرف آن خانقاه چشمم بر رواقی افتاد که دران با خط درشت نگاشته بودند که :




بشنو از نی چون حکایت می کند

وز جدائیها شکایت می کند

و این طرف از فراز منارهٔ آسمانبوسی ناله کهکشانها اوج می گرفت . که همان جذبه و هیجان بود که این ابر استاد در پای آرام گاه مخدوم بلخ الحسنا قصیده عمیق وغرای سرود که در همان روز بزبان ترکی ترجمه و در روز نامه های آن کشور به طبع رسید و پیوند معنوی ملت ترک را با ملت افغان محکم ساخت که اثر زیبای او ( از بلخ تا قونیه ) شاهد مدعای ما است .

این استاد عالیجناب با حضرت ابو المعالی بیدل علایق ویژه داشت و آن سخنور چغتائی عظیم آبادی را طوریکه این استاد مدح می نمود کسی دیگر با او برابری نمی توانست ، او در صحبت های ادبی اش بسیار شواهد از کلام ابو المعالی بیدل می آورد و آن سرحلقهٔ موحدین ادب را نهایت احترام داشت

چنانچه اگر کسی اثر گرانقدر استاد را که بنام ( فیض قدس ) نگاشته است مطالعه کرده باشد میداند که این سخندان عهد ما چه اندازه بافکار عالی حضرت بیدل فرو رفته و چه گوهرهائیکه از بحر بیکرانه افکار آن سخنگوی بزرگ بدست آورده است .

استاد بینظیر ما با بزرگان ومنابع علمی کشورکهنسال مصر رابطه خاصی داشت وگذشته از آنکه آن سرزمین باستانی را مزرعه افکار علامه سید جمال الدین افغانی میدانست با الازهر او از نگاه اینکه یک مرکز بزرگ دنیای علم و دانش است ودلبستگی داشت، هینیکه‌در باره مصر حرف بالا میشد در عمق تاریخ او می درآمد و چنان می نمود که گویا خودش از آن یوسفستان است چنانچه قصیدهٔ لامیه بلند بالای او که در وصف شهر مصر و مدح نیل سروده است از امهات قصایدبحساب می آید .

روی همین‌علایق بود که درین روز گار که مردمش از تجاوز اردوی سرخ شوروی به ستوه آمده کشورش را بگرداب خون درگیر کرده اند در اثر گرانقدر خود ( اشک ها وخون ها ) صفحه ۱۷۱ تحت عنوان ( ایها الازهر ) از استادان الازهر میپرسد که چرا از حال تباه ما خبر نیستند ؟ و درین گیرودار حق وباطل ازان مرکز بزرگ اسلامی چنین استفتاء می کنند که :

ایها الازهر چنین آرام وخاموشی چرا

آفتاب خویش‌رادر پرده می پوشی چرا

صبح رستا خیز شد یا خواب همدوشی چرا

گرگ آمد یوسفا ادر خواب خرگوشی چرا

ایها الازهر سخن بی پرده گو رای تو چیست

رایت دین بر زمین افتاد فتوای توچیست؟

این بزرگ مرد و برین استاد قبل ازحملهٔ اردوی عصیالگر روسی هرمنطقه وشهرستانی را بخاطر مردان صاحبدل ودانشمندان کامل آن دوست داشت ، چنانچه غزنه را می ستود بمنظور اینکه درفراشیبی آن شهر کهن تاریخ روزگاری حکیم ابوالمجد سنائی، علی لا لا و مجذوب لایخوار زیست داشتند و آن شهر را شهر عشق و جذبه می گفت و یا اینکه دران مرزوبوم دودمان حضرت علی هجویری (رح) مؤلف ( کشف المحجوب ) و خاندان حضرت علامه البیرونی زند گی می کردند و یا اینکه مقر سلطنت یمین الدوله محمود کبیر بود و تاریخنویسانی مانند بیهقی ، قلمدستانی مانند خواجه مشکان و سخنورانی همچو عنصری بلخی ، فردوسی طوسی وفرخی سیستانی وامثال شان درخم و پیچ آن شهر حیات بسربرده اند.

أم البلاد بلخ را ازان دوست داشت که گذشته ازانکه دران از دودمان حسین خطیبی پسری چون سلطان العلماء ونبیره همچون مولوی معنوی سر بالا کرده بودند آن شهر کهن ومرکز آریانای کبیر فرزندانی را در دامن اسلام مانند قاضی ابو مطیع

بلخی، ابو جعفر هندوالی ، خواجه احمد خضرویه، حضرت حاتم اصم ، ابراهیم بن ادهم ، ابو نصر پارسا ، مهر روزه دار ، شیخ شقیق بلخی و امثال شان رحمهم الله را که تاریخ این مرزو بوم بنام هر یک می نازد پرورش داده است .

روزی همین استاد والا گهر گفت : حینیکه سفیر بغداد بودم شنیدم که مزار وطندار عالیشانم حضرت ابراهیم بن ادهم زاهد معروف بلخی در جمله سوریه وجود دارد آنجا شتافتم و در پای آرامگاهش ادای درود ودعا کردم دیدم درصحن مزارش دو تخته قالین افغانی هموار است از متولی زیارت پرسیدم که این قالین-ها را اینجا که آورده است او که مرد پخته سالی بود گفت : پدرم که محاسن سفیدی بود و وظیفه تولی این عتبه را داشت می گفت : نمی دانم که کدام شخص این قالین های افغانی را هدیه کرده است ، استاد از زیارت آن مرد عالیجناب و دیدن قالین های وطن خیلی محظوظ شده بود .

استاد خیلی بزندگی آن هفتاد شیخ که شرح حال شانرا بنام ( هفتاد مشایخ ) محمد صالح ورسجی الهید قلم آورده است آشفتا بود ، خصوصاً از مقامات علمی و عرفانی این چند شخصیت بلخ بسیار یاد می کرد که عبارت بودند از ، ابو حفص بن برهش که قاضی القضاة بلخ بود ، عبد الله بن احمد نبیره ابراهیم بن ادهم بلخی ، شیخ الاسلام ابو عبد الله بن اسماعیل که کتاب های

# وفات استاد

این استاد بزرگوار که چشم و گوش همه دوستان به طرف او بود وصف آرایان وسنگونشینان کشور بخون غلطیده ما او را یک منادی بزرگ و پشتیبان صمیم می انگاشتند ساعت (۲) شب چارشنبه (۹) رمضان المبارک سال ۱۴۰۷ هـق بعمر هشتاد و سه سالگی در اسلام آبادپاکستان چشم از جهان پوشید و فرهنگ بنا فروشکوه افغانستان را المناک ساخت انا لله و انا الیه راجعون .

مرگ این استاد دلهای شعر و ادب را لرزاند و همه را در سوگ نشاند . تابوت او درگورستان رحمن با با در پشاور در دامنه شرقی کهسار خیبر و شمشاد درحالیکه صد ها دانشمند ، سخنور، مجاهد و مهاجر آنرا بدوش می برداشتند با احترام زاید الوصف و بروفق سنن اسلامی بخاک سپرده شد .

او به ( یمگان ) درهٔ پرطراوت بدخشان نیز علاقه داشت زیرا در آغوش کهسار آن مزار حکیم ناصرخسرو قبادیانی موجود است که او هم مرد سخن بوده و هم دانشمند ریاضی و فلسفه ، چنانچه رساله این استاد ( خلیلی ) به نام ( یمگان و شرح آرامگاه ناصر خسرو) که از احوال و افکار آن حکیم تفسیر کرده یک اثر نغز و استادانه است.

این سرآهنگ شعر و ادب عهد ما شهر تاریخی کابل را که هم علامه اقبال آنرا ستوده و هم صائب اصفهانی را دل ربوده و به طاق ابروی پل مستانش سر نهاده بود نهایت دوست داشت.

بلی : کابلیکه این نویسنده نیز مدت ( ۲۰ ) سال در آن زندگی کرده‌ام مانند بلخ و مزار شریف ( زاد گاهم ) او را دوست دارم و هرگاه که درین آوارگی از ان شهر دیرین یاد میشود وخم و پیچ کوچه هایش از گذر گاه تا خواجه صفا و از گذر خرابات تا مناجات آن یادم می آید از چشمانم اشک فرو می ریزد کابل دوست داشتن است .

استاد بزرگ ما که در آغوش این شهر بزرگ چشم بدنیا کشوده ، در آنجا نشو و نما کرده است باید بان شهر دل میداد و آنرا عمیقانه ستایش می کرد .

زیرا در خم کوچه های آن با استاد بیتاب ، استاد بسمل ملک الشعرا قاری قدم میزد ، در انجمن ها با استاد صلاح الدین سلجوقی ، نداوی ، مستغنی و بعضی صحبت ها می کرد ، صوفی - اشقری و شایق جمال او را دوست داشتند . با بینوا ، مجروح ، خادم، پژواک و الفت آن الفتها داشت ، تربت ، تجلیل و الهم هم مذاقش بودند ، نوروایانا و دوکتورالنن را هم قلمان خود حساب می کرد و با صفا و صبا رشته مؤدت داشت وهکذا ....

او همیشه در وادی شهدای صالحین می شتافت ، آنجا در پای مزار پر انوار حضرت تمیم انصاری رضی الله عنه مراتب اخلاص ابراز میداشت و پایانتر از آن به تربت میر صاحب قصاب کوچه با دست دعا می ایستاد ، گاهی از فرط محبت در پشته های کوه خواجه صفا بالا میشد و در پای آن کوه بمزار عاشقان و عارفان زانو میزد و بزیارت شاه دو شمشیره که گور مادرش نیز در زیر دیوار قبه آن وجود دارد رو می آورد و یا از راه گردنه خواجه رواش خود را بمزار حاجی صاحب پای منار و شیخ العمار میرساند .

زمانی از هوای خوش باغ بالا و از سبز گزلی پشته شهرآرا سخن می گفت ، گاهی از منبر سنگی مسجد عید گاه که نخستین نقطه اعلان جهاد علیه استعمار بود حرف میزد و فرصتی در آفتاب روی گورستان سیاه سنگ بروح قاضی عبدالرحمن اولین شهید راه

آزادی درود می فرستاد . و از باغ بلند یغمان و دره شاداب آن مدح می کرد و باغستان استالف را می ستود ، تیغه های کوه اسمائی و شیر دروازه را ملکبوس میخواند و از چته و گنبد بزرگ کوتوالی یاد می کرد ، انگور کوهدامن ، توت شیوکی و گیلاس یغمان‌را دوست داشت . لذا کابل بزرگ هیچگاه از یادش دور نبود و بیاد آن اشک میریخت .

او به شهر کهنسال قندهار از آن علاقمند بود که مدتی در ان تبعید شده بود و با بزرگان آنجا و با ارباب دانش و معرفت آن شهر زیبا معرفت کامل داشت ، خصوصاً دلباخته خرقه مبارکه پیامبر علیه الصلوة والسلام بود و آن خرقه را در آن بلده خرقه داران و باز به تمام کشور افغانستان یک فیض بزرگ می انگاشت و بوجود آرامگاه میرویس نیکه و احمد شاه با با افتخار می کرد چنانچه در باره عزوشان آن خرقه مبارکه و وجود تربت آن دو بابای تاریخی نشیده ها و سرود های دارد .

و گذشته از انکه به حرمین شریفین ( مکه مکرمه و مدینه منوره ) دل داده بود و دورهٔ سفارت خود را در جده از بهترین دوره های حیات می انگاشت چنانچه مراتب اخلاص او را نسبت بآن مقامات مقدسه از خلال قصیده غرای او ( آه لیم شب ) و

چکامهٔ زیبای او ( فریاد ) و لشیده بی همتای او سرور راستان میتوان اندازه کرد به شهر زیبای بغداد نیز محبت داشت و امواج سیتاله و پای دو زنجیر دجله را می ستود . این محبت او از خاطر آن نبود که چندی در آن کرسی نشمن سفارت بود بلکه از نگاه آن بود که در آن شهر بزرگ و تاریخی مزارشریف امام ابو حنیفه ( رح ) و حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی ( رح ) تجلی داشتند و علاوتاً عدهٔ از دانشمندان افغانی در ان بلده مناصب علمی را احراز کرده بحیث استادان و قضاة سر حلقه اهل دانش بودند که مزارات شان هنوز هم در آن شهر وجود دارد و شرح زندگی و مراتب علمی ایشانرا در رساله که بنام (الفقهاء اللغمانیون) نگاشته شاهد قول ما است .

## استاد وسیه روزی کشورش

مرحوم استاد خلیلی از تاریخ یورش قشون سرخ بافغانستان یکدم با امور رسمی و داع کرد و از همه جا برید و در عقب کهسار وطنش ( خیبر وشمشاد ) در اسلام آباد با تیغ سخن ونیزه قلم سنگر گرفت و او که خود را حامل فریاد شهیدان وطن میخواند از انجا فریادش را ببارگاه قدس سرور راستان ( صلى الله عليه وسلم ) رساند و معروض داشت که .

ای صاحب دین گوش فراده که دین رفت

در قلعه توحید نه در ماند و نه دیوار

و از مظلومی ، بیچارگی و بخون نشستن ملت افغان با سوز یاد نمود و گفت :

سوگند بنامت که چو ما در بدری نیست
نی دار بجا ماند در آنجا و نه دیوار

اوست که بوطندار دلیر خود توصیه می کند و هشدار میدهد که :

وطندار دلیر من بنازم چشم مستت را
وطن در انتظار بازوی کشور کشای تست
نگاه آرزومند وطن سوی تو می بیند
که روز امتحان خنجر جنگ آزمای تست
چه زیبا تر ازین نقشی که، بیند دیدهٔ تاریخ
که تو خنجر بکف ، دشمن فتاده زیر پای تست

در خلال این چکامه است که مصراعی هم از یکی را بنام تضمین از حافظ شیراز قرض کرده از حال زندانیان و بزنجیر کشیده گان یاد آور شده می سراید :

« شبی تاریک وبیم موج وگردابی چنین هایل
کجا دانند حال ناتوانانرا توانگر ها

و گاهی آن برادر مجاهدش را که در سنگر نشسته است تهیج و تحریک کرده می گوید

تو در سوزنده صحرا ها تو در توفندهٔ دریا ها
به برق نیزه و شمشیر ، شبها رهنما بودی
تو مرد بت شکن بودی تو مرگ اهرمن بودی
تو خورشید زمن بودی تو فرکبر یا بودی

و باز در همین سروده می آورد که :

وطندار دلیر من خدا بادا نگهدارت
طلسم نخوت مزدور استعمار را بشکن
ز زندان ناله زنجیر می آید بگوش امشب
بیک شبخون مردانه درو دیوار را بشکن

و هم در همین سلسله مجاهد وطن را فرزند اسلام میخواند و باو دستور میدهد که با برادران همه‌و یک مشت گره خورده شوو اساس فرقه سازی استعمار را بکوب :

هزاره کیست، پشتون کیست، تاجک کیست از یک کیست
اساس فرقه سازیهای استعمار را بشکن
تو چون فرزند اسلامی شعارت نیست جز توحید
ز محراب محمد پرچم کفار را بشکن

وقتیکه فصل نوروز میرسد و خود و چندین ملیون و طنداران را آواره از وطن و شهید می یابد آمدن همچو نوروز را ناممیون میداند و آنرا رد می کند :

گوئید به نو روز که امسال نیاید
در کشور خونین کفنان ره نگشاید

وبالمقابل از خزان خون یاد می کند و در نوش شده می‌گوید :

زهر سرخ برگی به صحن چمن
بیاد آیدم کشتگان وطن

چو مرغی به کنج قفس پر زند

مرا بر جگر نیش خنجر زند

دریغا درو دشت و دریای ما

بهشت وطن مهد آبای ما

دریغا از ان کهسار بلند

که بر گردن خویش پیغد کمند

دریغا از ان نعره زن رود ها

خروشان مست و کف آلود ها

گاهی از درد و سوز به برادر مجاهد و مهاجر خویش چنین هشدار میدهد که :

ز ان قوم خزان رسیده کن یاد

ز ان گلشن سیل دیده کن یاد

ز ان طفل جگر دریده کن یاد

ز ان دختر خون تپیده کن یاد

این نویسنده کتابخانه غنی استاد را که در گوشه منزلش در مدخل کارته پروان در شهر کابل واقع بود دیده بودم واقعاً این استاد در ان دارالکتب خود از هر رشته از علوم کتابی داشت که اکثراً منحصر به فرد بود اما بعد از یورش کمونستها آن کتابها به‌دست یک عده از بیخدایان افتاده محصول زندگی استاد به تاراج رفت چنانکه گفتم اکثر کتب کتابخانه او منحصر به فرد بود نویسنده یاد

داشت دارم که موقعی استاد بمزار شریف آمده بود هنگامیکه و ایس جالب کابل حرکت می کرد ضمن صحبت بمن گفت : پسر یک دانشمند مزاری از کتابخانه خطی پدرش کتابی بمن داد که اگر همه شهر مزارشریف را بمن قبّاله میدادید آنقدر خوش نمی شدم که از هدیه آن کتاب خوش شدم ، یعنی کتابخانه استاد ما ازینگونه کتب نایاب ترتیب یافته بود که خبر چپاول آن استاد را سخت تکان داد و حسرت زده ساخت چنانچه زیر عنوان ( گژدم غربت ) باستقبال قصیده معروف ناصر خسرو خبر ما تنبار مذکور را برشته نظم کشیده که هر خواننده را متأثر میسازد که اینک چند بیت آن آورده میشود :

بردند و سوختند و بدشمن فروختند

گنجینهٔ که بود زلعل و گهر مرا

یعنی کتابخانه ارزنده نفیس

تذکار جاودانی اهل نظر مرا

هر صفحه اش بیانگر بنهفته راز ها

از قرنها ی گم شدهٔ بی شمر مرا

مرحوم استاد خلیلی در مدت آوارگی و بیچارگی آنقدر از غم وطن سوخت که از حد بیان خارج است زیرا وطنش را تا حد پرستش دوست داشت چنانچه می گوید :

داند خدا که بعد خدا می پرستمت

هان ایوطن بگو که چرا می‌پرستمت

ذرات هستیم زتو بگرفته است جان

چون برتری زجان همه جا می‌پرستمت

حتی عهد پیری که بار عشق و محبت را از دل سبک میسازد و بگفته حافظ آدمی باید از میکده بیرون شود مگر عشق وطن درآن کهنسالی استاد را با التهابتر و سوزنده تر بار آورده بود طوریکه گفته :

پیری نموده تا متم از بار درد خم

زاری کنان به قد دوتا می‌پرستمت

استاد بعد از هجوم روسها کابل زیبا را از آن نگاه نمی دید که به گفته علامه اقبال خطهٔ جنت نظیر باشد و آب حیوا ن از رگ تا کش فرو چکد و در بساط سبزه زارش سحر بغلطد و یا به فرموده صائب تبریزی در پای دیوارش آفتابا ن خفته باشند بلکه این بلدهٔ کهن تاریخ را در سایه ابر های غم وزیر باران خون‌و موج دود باروت میدید ، هر گاه از ان شهر باستانی و از آرامگاه پدر و مادرش یاد میشد چون مار زخم خورده بخود می پیچید و از ان بحسرت و ماتم یاد می کرد . چنانچه این نشیدهٔ خونبار اواز احساسات او نسبت بکابل نمایندگی می کند :

می کند شفق گلگون آسمان کابل‌را
تا کند بخون تصویر داستان کابل‌را
آفتاب آن مرده لونبهارش افسرده
سیل اشک وخون برده بوستان کابل‌را
آن نسیم مستانه تحفه میارد هرشب
بر مزار مهرویان ارغوان کابل را
سرو سرنگون گشته سبزه تر بخون گشته
بخت واژگون گشته باغبان کابل‌را
چون کبوتر مجروح هر نفس بخون غلطد
مرغ دل چو یاد آرد اشیان کابل را
همینکه حیدر نیسان شاعر افغان داستان کابل را سر می کند و به پیشگاه استاد تقدیم مینماید احساس استاد سخن شعله ور می‌گردد و بآن یار سخندان خود چنین می سراید :
جز تو از کابل که گوید قصه های دل نشین
زان مبارک شهر من زان که به احسان من
کیست جز تو را زدان ( عاشقان وعارفان)
تا سراید عاشقانه وصف شهرستان من
خاطر بیمار من دلداده اشعار تست
ای دوای درد من ای مایه درمان من

سینه من خورده پیکان نهاز صهباد قضا
کس ندارم تا به بیند زخم خون افشان من

صبح شد یکدم بیا با من سوی خواجه صفا
تا که بینی شهر آتش دیده ویران من

شهر کابل معبد ما و تو با شد بی سخن
کعبهٔ یک کعبه است هم آن تو و هم آن من

بتاریخ ۱۰ جون ۱۹۸۳ - م هنگامیکه در اسلام آباد راجع به تجلیل از آثار استاد انجمنی ساخته بودند این سخنورتوانا تحت عنوان ( سفیر ماتم ) مثنوی در ( ۷٤ ) بیت نگاشته در آن انجمن فرستاد . او درین مثنوی زیبا و گیرا در حالیکه آنسوتر ک ازخیبر یعنی ازپرورشگاه خویش یاد می کند خود را درین آوارگی همچوبسملی می انگارد که در موج خون پربزند و ناله خود را اینگونه میستاید که :

ناله من چرقه های آتش است
روح سوزو جانگداز و سرکش است

ناله من تابش شمشیر ها است
بانگ بر هم خوردن زنجیر ها ست

و از فرط غم دوری وطن و پریشانی فکر معذرت خود را در انجمن مذکور اینطور ابراز میدارد :

شعر شیوا خواستن از من خطا است
بیوطن را لب فرو بستن سزا است

بر لب من شعر شیوا مرده است

آن فروزان مجمرم افسرده است

نیست در دیباچهٔ شام و سحر

بهر من جز داغ مضمون دیگر

تا کند جنبش در انگشتم قلم

میشود اشک سیه روزان رقم

تا سخن سر می‌نمایم خون شود

تا کنم حرفی رقم گلگون شود

شعر من خونابهٔ دل گشته است

ناله و فریاد بسمل گشته است

و باز هم خویش را در سایه امید ها می بیند و از شهر دوست داشتنی اش یاد می کند:

کابل و لاهور با هم توأمند

این دو ملت غمگساران همند

این دوگلشن خورده ازیک چشمه آب

هر دو روشن گشته از یک آفتاب

این مجاهد استاد و سخنور سنگر ساز هینکه قیام مردم کابل را در برابر یورش چشم کوردان روسی یاد آور میشود خصوصاً قهرمانی دختران این شهر زیبا رابیاد قلم میدهد قیامت می کند

و با آن چکیده هایش که درین مورد از دل و ضمیرش بیرون ریخته است طاقت شنیدن را از انسان سلب می کند .

سحرشد صبح حق بر کنگرعرشی برین برزد
افق خندید و خورشید از فراز کوه سر برزد
بکوه و برزن کابل سپاه کفر سنگر زد
شمار پرچم داس و چکش را پشت هر در زد

اینکه استاد بدو بیت متذکره آغاز سیه روزی کابل را بیان کرده این نویسنده خود شاهد آن صبح غمبار و آن صحنه پیکار بودم .

آن صبح نا امید که از در و دیوار کابل نعرهٔ الله اکبر بلند بود مردم دسته دسته از خم کوچه های این شهر بجاده های عمومی می ریختند ، از خرابات تا مناجات نحوغا بلند بود ، در هر زیر درخت ، در سر هر چهار راهی و در مدخل هر دبستان و دانشگاه پیر مردان ، جوانان ، دختران و پسران جمع شده بودند و غریو تکبیر از هر سو اوج می گرفت و به نظر میرسید که گویا از فراز بالا حصار بسمت دیرینه شعله‌های آتش زبانه کشیده است از ستیغ شیر دروازه و اسمائی سیلهای خاراکن توام با صخره‌های عظیم سرا زیر شده و در دریای پرخم و پیچ کابل امواج خونین بهم میخوردند و گویا در همان روز در فراز قبه زیارت شاه دو شمشیره علیه الرحمه ، در پیشگاه مزار عاشقان وعارفان ، در پای

گنبد مزار بلند ، در پهلوی مقبره شهنشاه بابر و در پشته و گردنه های شهدای صالحین علم های سبز وخون آلود را تازه برافراشته بودند .

کهنسالان در دل هر اجتماع که از ساحه سیاه سنگ تا باغ شهر آرا و از پای منار تا ساحه چلستون و للندر برگزار بود شعار جهاد ، دفاع از وطن و ناموس را بگوش مردم میرسانیدند که همه را به هیجان آورده بودند و بالمقابل لشکر سرخ متجاوز برهبری عده از وطنفروشان در نقاط مختلف شهر حرز موقع کرده بودند غرش سمک ها و هلیکوپتر ها فضای این شهر پرغرور را غریبولده تر ساخته بود .

درین فرصت دیدیم جماعه از دختران مبارز کابل به سر کردگی دختر آتشین کردار و مجاهد ( ناهید شهید ) با شعاردین ننگ ، ناموس و فریاد های تکبیر در دل شهر داخل شدند .

درین موقع در یک مجمع بزرگ دو شیزگان و جوانان در برابر قوای چشم کبود خونخوار ، ناهید که جاکت سبز خود را بنوک قلم آویخته بود بدوش خواهرانش بلند شد و با شعار تکبیر به متجاوزین روسی نفرین می فرستاد و همگی و همه جا رامضطرب ساخته بود هدف گلوله ناجوانمردانه دشمن قرار گرفت وخون آلوده روی خاک شهر زیبایش نقش شد اینجا بود که مردم از مشاهده این حادثه ننگین هجوم آوردند و با شلیک های دشمن که اززمین

و فضا آغاز گردید بسا دختران ، پسران ، پیر مردان و جوانان بخون غلطیدند . که استاد آتشین سخن ما این صحنه دلخراش اما تاریخی را با شور زاید الوصفی ترسیم کرده است که چند بیتی از ان تقدیم میشود :

آنگاه که استاد در آن صبح جدائی مادر و دختر ( ناهید ) را ملاحظه می کند چنین می نگارد :

وداع دختر و مادر بود فرخ تماشائی
دو موجودی جدا گردد زهم پیری وبرنائی
یکی لخت دلش را می‌برد گرگ جگرخائی
یکی را جز شهادت نیست در خاطر تمنائی

و توصیه مادر را بدختر اینطور آورده که :

بسنگر میروی ما در فدای قد و بالایت
اسیر زلف پیچالت شهید چشم شهلایت
بخونت آبیاری کن نهال آرزو هایت
بپر تا دامن محشر بدل داغ تمنایت
مترس ازدشمن خونخوار از تیر جگر دوزش
مترس از بمب آتشبار زهرآلود جانسوزش
مترس از گرگگان لقمه خوار دستآ موزش
بیک فریاد مستانه بخون ترکن سر وپوزش

وبازباسخنان آتشگون خود دران صحنه می درآید ومی گوید :

سپاه دشمن خونخوار آمد باز در جنبش
زمین کن تانگ ها افتاد سوی شهر در غرش
فضا از بارش خمپاره و بمب است در لرزش
هواپیمای غول آسا باوج افتاده در چرخش

وشهادت شاعرا اینطوربیان میدارد :

بر امداز سپاه کفربانگ آتشین تیری
مقارن باصدای خندهٔ فرسالدهی پیری
ازین سو شد بسوی عرش بالا بانگ تکبیری
دریغا گشت شاهید وطن ماه ز سهمگیری

قبلا اگر استاد از سبزستان وتاکستان شمالی سخن میزد ، دست السالرا گرفته بان پشته های پر از ارغوان ، باغستان سر شار از انگور می برد ، بارفقایش که دران وادی پر از شهد وشکر ، در زیر چپلهٔ الگور حسینی وکشمشی می نشست ، یادر سایه چنار استالف تکیه میزد وحرف اواز شرات خیزی وگلریزی آن ساحه بود وگاهی از تاریخ پروان کهن وکاپیسا قصها میکرد.

اما آنگاه که هجوم اردوی سرخ اورا مهاجر ساخته بود ، ملکش راویران و اورا از زاده گاهش بدور انداخته بود این شاعر آواره در روز های اول گاهی از ساحل دجله بفراق وطن نوحه می کرد ، گاهی از (بن) پایتخت المان غربی ناله سر میداد و

روزی چند درلهو جرسی امریکا دامن فریاد راگرفته ودر اخیر در اسلام آباد دامن دامن اشک ریخته است .

به بینید گلدانی گلی استالف که در وطن بجز عدهٔ از باغبانان ومردم گلخانه‌دار دیگران بدان توجهی نداشتند ارمغانیکه آنرا دکتور هاشم صحرائی برای او در پاکستان ارمغان آورد دیدار آن گلدانی چنان استاد را بشور درسی آورد وآتش‌هجران وطن را دامن میزند که السانرا بحیرت اندر میسازد ، زیرا آن گلدانی نشانه جالاله ازوطنش واز استالفش بود لذا با آن گلدانی نجوامیکند ، با اوسخن میگوید وازو چیز هائی می پرسد :

از کجا آمدهٔ ای گلدان
که مرا عاشق و شیدا کردی
از کجا خاک ترا بیخته اند
که چو سرمه به‌نظر جا کردی
آبت از چشمهٔ جالست مگر
که زهر قطره ام احیا کردی
چه فسونیست‌که بی برگ گلی
خانه ام پر گل زیبا کردی
همه جا سنبل وسوسن کشتی
همه پرنرگس شهلا کردی

بسته‌الگشت که این نقش‌ظریف

که گره از دل من وا کردی

بروم باز بگلزار وطن

چشمم از اشک چو دریا کردی

کابل طرقه بخون را دیدم

این چه حشراست که‌برپا کردی

با تو استالف زیبا رفتم

اندر انجا که تو ماوی کردی

نه تو گلدان که چون جان‌منی

تحفه کشور ویران منی

بلی : همین استاد گرامی بود که باشنیدن حرفی ازوطن ودیدن نشانۀ‌ازان کوه‌وبن بیخود میشد ومی گفت :

رقص رقصان از لحد خیزم اگر آرد کسی

مشت خاری از دیار من برسم ارمغان

بیادم است سه سال پیش وقتیکه از ملک شاه مردان علی (مزار شریف ) وکابل جانان دل کندم ودست بدامن هجرت زدم وبه پشاور رسیدم بخاطریکه دراسلام آباد بزیارت استاد مشرف شوم یک طاقه جای‌نماز کرباسی ملۀ رنگ (در مزار شریف وبلخ مروج است که از کرباس شتری رنگ که رنگ لباس درویشان است سجاده میسازند وبا ابریشم سیاه روی آن شکل محراب را

با دوخت ویژه بنام کبیره دوزی می دوزند) را که از وطن باخود آورده بودم حین ملاقات باستاد تقدیم کردم ، استاد ازجا بپاشد وآن جای نماز را بدست گرفته بوسه ها زد .

بارها این استاد ادب را دیدیم که تا نام پروان باستان بزبان آورده میشد اشکش میریخت وزمانی بخاموشی می گرائید، از ویرانی و خرابی باغستان او ،

از تاکستان او ، از درختان کهن سال وکشن شاخ او ، از فرزه و کلکان او ، از قره باغ و خواجه سیاران او و از مستی های رود های شتل و نیلاب او سخن های آتشین می گفت

خامه در لرزلده کلکم رقص مستان میکند

گر نماید صبحگاهی وصف تاکستان من

یاد پروان زلده سازد خاطرات مرد را

کو نسیمی تا بیارد مژده از پروان من

قصه ها نیلاب دارد از قرون بی شمار

گر بجوئی داستانش باز کن دیوان من

آن درخت سالخورد تخت استالف بنی

داستانها یاد دارد از من و یاران من

بخت آنم کوکه آرد باز زان فرخ دیار

مشت خاکی تا نماید سرمه چشمان من

گاهی استاد دست سخن را می‌گیرد و در ساحل پیلاب قدم می بر دارد و راهی دره پنجشیر میشود این سیر شاعر توانای ما اکنون بمنظور آن نیست که از ستیغ های آسمانبوس کهسار آن ، از کمرگاههای شبنم آجین آن ، از دریای آئینه فام وکف آلود آن ، از مراتع و صیدگاه های آن واز دره های عمیق و پر از لاله و سوسن آن حرف بالا کند بلکه آن درهٔ تاریخی را از گلبهار تا پریان و از کوران و منجان تا کمرگاههای لاجورد دین و زمرد خیز بعنوان درهٔ شیر و شمشیر ، دره غریو تکبیر ، دره آبله پایان و علمداران ، درهٔ کارکش و زنجیر شکن و مسعود قهرمان آنرا بنام سپاهدار جوان یاد می کند :

هزار نالهٔ آه سحر کند شبگیر
که ناله ام برساند به دره پنجشیر
دران دیار که بارد ز آسمانش خون
در ان دیار که روید ز خاک آن شمشیر
در ان دیار که خورشید هرسحر ساید
جبین بخاک شهیدان قهرمان دلیر
ستاره شب بدل آسمان شود لرزان
چو بشنود ز دل کوه نعرهٔ تکبیر
بجای خنده زامواج رود آن خیزد
بدره دره غریو پلنگ و غرش شیر

و باز از سپاه سنگر دار آن دره یاد کرده می گوید :

خوشا به سنگر آزادگان که آنجا نیست
کلاه داری و نام هما و ذکر سریر

سپاه آبله پایان علم نموده بلند
که هست قافله سالار شان بشیر ونذیر

هکذا از سر سختی مردم آن کوه وکمر یاد آور شده می سراید :

سپاه برهنه پائی که در سرا سر عمر
نموده تر به سفالینه جام نان شعیر

بجای بالش سر را نهاده بر سر سنگ
بجای بستر پهلو نهاده روی حصیر

که بالاخره بعد ازاشکریزیها درمقطع این چامه ازاحمدشاه مسعود سر حلقه غازیان آن چنین یاد می کنند :

لوای فخر بلند از دو احمد شاه
سپاهدار جوان و جهانستان کبیر

این ابر استاد درین آوارگی که با بال سخن سوی بلخ برین پرواز می کند اکنون اواز از پرتهای اسطوره نی آن ، از بالاحصار کهن سال آن ، از سور البلد عظیم آن حرف نمیزند نمی گوید که این مرکز آریانای کبیر چه روز گارانی را پشت سر گذاشته است و در ادوار تاریخ ( ۲۰ ) مرتبه ویران شده و نمی گوید که : این بلده باستانی با همه پهناوری و آبادی خویش زمانی دارای

( ۴۰۰ ) مدرسه ، ( ۱۸۴۸ ) مسجد جامع ، ( ۹۰۰ ) دبیرستان ، ( ۵۰۰ ) حمام ، ( ۴۰۰ ) گنبد یخدان ، ( ۳۰۰ ) حوض وقفی ، ( ۱۲۰۰ ) سرد ابه بوده و ( ۵۲۰ ) ادیب ماهر ، ( ۱۲۰۰ ) مفتی در موضوعات ادب ، فرهنگ ، دانش ومسایل شرعی دران مصروف بودند ، بلکه او این شهر تاریخی را خون آلود و دود اندود میدید ، مودید که مردم مبارز و سر بکف آن در برابر یورش لشکر مرغ چه قیام جانانه کرده اند ، چگونه پوز غرور دشمن را بخاک مالیده اند و چگونه نقش پای نیاکان شانرا در دفاع ازخاک از ناموس ، از آزادی و ازایده و عقیده تعقیب نموده اند ،

استاد درین اواخر از سنگر داغ بلخ سخن میزد و ازدشمن شکنی های مجاهد گلگون کفن استاد ذبیح الله ( شهید ) فرمانده دلیر جبهه بلخ باستان بحث می‌کرد ورثای اورا اینطور اداکرده بود :

این سر غرقه بخون گشته ذبیح الله است

نوجوان است وجوانمرد و خدا آگاه است

و به مجاهدین و مردم بلخ دستور میدهد که ؛

بوش تابوت وی از پردهٔ جانها باید

تربتش بر ز بر مسند دلها باید

و بخود آن شهر مان میدان تبارز بلخ خطابانه می گوید ؛

باد رحمت بتو ای قاید با درد جهاد

نازش بلغ برین یار جوانمرد جهاد

وقتیکه این سخنور سنگر ساز عنان سخن را جانب هرات باستان می کشد ، از مناره های مصلای آن سخن ندارد ، از تخت صفر و باغستان پر ثمر آن چیزی نمی گوید ، از چشمه سار او بی ، از گنبد گردولگذرپیرانصار ، از پیشتاق مسجد جامع و از سر زمین عرفان خیز چشت حرف بالا نمی کند بلکه با حماسه های جهنده داخل این شهر زیبا می گردد و از قیام بزرگ و آتشین ( ۲٤ ) حوت مردم که در برابر قشون بی مهار نموده اند یادآور میشود.

خصوصاً در پاسخ امیر مجاهدین آن سر زمین ( محمد اسماعیل و چامه شیوای ( مشعل ) نشیدهٔ گیرنده تقدیم می کند که مطلعش این است :

رسید قاصد و پیغام دوستان آورد

خجسته نامه ز یاران مهربان آورد

و بعد از انکه از گذشتگان آن شهر تاریخی باسوز و گداز یاد می کند می گوید :

ز قتل و غارت آدمکشان وحشی روس

چه شرمبار سخنها بداستان آورد

بسوز گفت چنان قصه ظالم حوت

که شعله ام بجگرآتشم بجان آورد

بجای لاله و نسرین ز گلزمین هرات
گل مزار بخون سرخ کشتگان آورد
ز پیچ و تاب هریرود جای خنده موج
غریو کودک و فریاد مادران آورد

همچنین استاد ما با سخنان تاثر بخش و خون آلودش به پیش میرود ، حال اسفناک امروز هرات باستان را مجسم میسازد و از آن امیر مجاهدین و آقای « مشعل » اظهار سپاسگذاری و قدردانی می کند :

خوشم ز عهد و داد امیر اسماعیل
که یاد ازین دل محزون ناتوان آورد
ای تفقد پروانگان سوخته بال
پیام « مشعل » رخشان قدردان آورد
به فصل پیری من شعر نغز رنگینش
چمن چمن گل ونسرین وضیمران آورد

وقتیکه این استاد رخ سخن را به طرف غزنه کهن می کند اینجا از قصور آسمان خراش ، مناره های سربفلک و پیشتاق بلند مسجد عروس الفلک یاد نمی کند ، بلکه یادش می آید که : صبحگاهی است خواجه مشکان سر دبیر بارگاه غزنه از دروازه ارگ شاهی می براید و به سالاران و امیران لشکر فرمان شهنشاه غزنه را قرائت می کند ، سپهبدان اردوی شهنشاهی گوش فرا میدهند که آن

سلطان بت شکن امر تجهیز غزا را صادر کرده است ، می بیند که بروفق این امر نامه شهر پهناور غزنه از جا می جنبد،لشکر گاه غزنین دریای خروشانی را می ماند که امواج آن از مذاب پولاد باشد ، لشکریان آلطرف اسپانرا زین می بندند و اینطرف پیلانرا آذین ، با قوماندہ حضور یمین الدوله محمود کبیر و نعره های تکبیر فوج قهرمان غزنه راهسومنات را پیش می گیرد ، دراین سفر تاریخی بیش از هزار پیل جنگی لشکر سلطان را بدرقه‌سی کنند و ده ها حکیم ، مورخ ، ریاضی دان و علما و شعرا همرکاب موکب سلطان‌اند .

و باز استاد در مخیله استخدام می کند که آن سلطان بت شکن قرن ها با پارچه های بت زرین سومنات و درفشهای‌سبز فتح و نصرت،واپس بدروازه غزنه میرسد لذا استاد قدرت آن قرن غزنه را با قیام امروزه مردم آن که در برابر تشون عصیانگر روس نشان میدهند تماشا می کند می بیند که میگ های شوروی با بمب‌افگن ها و توپ های زمین‌لرز این دشمن در ان شهر ویرانی ها بار آورده اند ،گنبد مزارآن شهنشاه بت شکن‌را با مرمی توپ شکسته اند و در رواق فرا آسمان تربت حکیم غزنوی آسیب ها رسانده اند بناءمیخواهدمسلمانان پاکستان و هندوستانرا که هزار سال پیش این سلطان کبیر باجداد ایشان دین و قرآنرا هدیه داده بود ازین فجایع آگاه بسازدوقصیده فروزنده ( ۳۱ ) بیتی را تحت

عنوان ( پیام محمود غزنوی به مسلمانان پاکستان و هندوستان ) در حالیکه‌این مصراع حضرت سنائی (مسلمانان،مسلمانان،مسلمانی ، مسلمانی ) را تبرکاً تضمین کرده است نذر خامه می کند :

سحرآمد پیام از پیشگاه کاخ سلطانی
« مسلمانان،مسلمانان ، مسلمانی مسلمانی»

بیاد آرید ایامی که از گرد سوارانم
سیه میشد بچشم مشرکان خورشید نورانی

بیاد آرید آنشبها که تیغ آسمانگونم
کشیدی برفضا رخشنده خط ازنوریزدانی

زغزنی بود تالاهور از لاهور تا دهلی
علمهای‌سپاه من چو شاهین در پر افشانی

به‌پیشاپیش لشکربود روشن مشعل‌قرآن
بیابان در بیابان در دل شبهای ظلمانی

همچنین استاد درین سلسله پیش میرود و می گوید :

بران بودم که نگذارم دگر انسان بپای بت
گذارد بنده آسا از کمال عجز پیشانی

کند خم قامت سروش به نزد ناتوان سنگی
که افتاده سبک در پیش‌پا از کرانجانی

بخاک بتکده بنیاد کردم معبد توحید
زاهریمن نمودم پاک درگاه سلیمانی

نوشتم با خط شمشیر بر هر سنگ این وادی
حدیثی از خدا جوئی رموزی از خدا دانی

و چکامه شور انگیز مذکور را با این بیت خاتمه می بخشد که :

بناموس مسلمان می کند بازی کنون ملحد
« مسلمانان مسلمانان ، مسلمانی مسلمانی »

هکذا این شاعر شیرین کار شور آور اگر بمناسبت میلادفخر کائنات ﷺ قصیدهٔ دارد و توسط آن باستان قدس سرور راستان فریاد ، میزند ، اگر در شهر آفتاب می دراید اگر تابوت آتشین را به نمایش می‌گذارد ، اگر از گرمای بغداد می نالد ، اگر از لیوجرمی نوا می کشد ، اگردر پیشگاه وطن باچامهٔبلند بالامی خیزد ، اگر از بیمارستان ( هکن سک ) قصه می کند ، اگر با شاعر نوا سنج وطن ( مجروح ) مشاعره دارد ، اگر با سخنور کویت همسخن میشود ، اگر از عیدی خونبار هموطنان حرف میزند و نوروز را اجازه نمی دهد که درین وضع اسف انگیز در خاکش فرود آید ، اگر از پژواک و الفت می گوید ، اگر تشییع جنازه مظلوم را ترسیم می کند اگر جام لبزالرا بکف می گیرد و طوفان مرگ را نشان میدهد ، اگر فریاد خون و سرود مجاهد را بگوشها میرساند ، اگر ناهید دختر شهید کابل را می ستاید و نقش قافله امید را دنبال می کند و بالاخره اگر از ملل متحد و

جامع از هر گله مند میشود و با بارگاه سعدی رو می آورد و در تجلیل سالگرد مجدد الف ثانی قصیده غرائی انشاد می کند وامثال شان رخ سخنش جالب وطنش بوده از درد آن میسوزد و از غم آن فریاد میزند .

من نمی توانم درین نوشتار محدود تمام اوضاع و احوال این سخنگوی و الا گهر را خلاصه کنم ، اما یقین دارم که روزگاری مورد دانشمندان وسخن شناسان کشورش بلکه محققین دنیا افکار این شاعر عالیجناب را مانند افکار پیر الهی گویان ، مولینا عبدالرحمن ( جامی ) حکیم والاشان غزله حضرت مولینای بلخی ، جناب بیدل همه دل وامثالهم تحت غور و بررسی قرار دهند و ممکن است مردم بالغ نظر و ذیعلاقه دست آورده‌ی طبع توانا و نظرات اورا بسویه اکادمی ها مطالعه کنند و تالار های بنام خلیلی شناسی تاسیس شود زیرا کلام او از نگاه نزاهت های دینی ، ازاکت های عرفانی و شیوه های علمی قابل غور و تعمق است ، هر چامه او ، هرغزل او ، هر قطعه او بلکه هر بیت و مصراع این شاعر عمیق و توانا درآمد بخصوصی دارد ، کلام او چه از نگاه جمله بندی ها و چه از نظر زیبائی های معانی ، بیان و بدیع دل انگیز بوده بضاعت ارزندهٔ دارد . تشبیهات و استعارات تازه و بکر او دل خواننده را بسوی خود می کشد بویژه که او کلامش را با

احساسات وطندوستی ، شهامت و شجاعت آب و رنگ داده است السائر ابشور در می‌آورد ، کلمات و جملات او در حماسه ها همه صفه آرا و سنگر سازند و بالخاصه که استاد نو آوری های بخصوصی دارد و بسا موضوعات پیش پا افتاده را آلسان آرا پش می کند و پرداز می دهد که لنهایت با ارزش و دلخواه میشود .

اکنون من طور نمونه یک کلمه بی آهنگ ، خدشه دار و دور از نظر گویندگان را که استاد گرامی آنرا صیقل زده و باو جان داده است و عبارت ازکلمه (برهنه‌پا) میباشد زیر بحث می گیرم تا قدرت فکر و طبع استاد ما از ان شناخته شود .

# برهنه پا

کلمه برهنه‌پا وبرهنه‌پائی دراستعمال و اصطلاح جامعه ما از کلمات بی مزه ، بیجان و بی آب و رنگ است یعنی ( پای لچ و پا لچی ) که مردم از نسبت آن بخود نفرت می کنند اما فرصتیکه این کلمه وحشت زده وتا مأنوس بدست‌قلم‌استاد‌افتاد جان گرفت ، زیبا شد و افتخار آمیز گردید .

خصوصاً که استاد ثقل حماسه های انقلابی اش را روی دوش این کلمه گذاشت ، آنرا درتونه اشعار آبدارش شستشو نمود درخشش بخشید و موج دار ساخت .

به بینید یک اندیشه عالی و یک خامهٔ هنر دار چه اندازه قدرت دارد که اگر خذفی را از خاک بر میدارد آنرا گوهر تابناک میسازد .

این کلمه ( بر هنه پا ) در برابر تقطیع شعر و مراعات اصول عروض وقافیه گاهی حرف ( رآ ) آن ساکن و حرف ( هآ ) آن متحرک و زمانی هم بر عکس آن خوانده میشود بعد از آوارگی استاد رفیق صمیمی او گردیده است .

چه : آنرا در قصاید ، در مثنوی ها ، در قطعات و در غزل های بعد از هجرت استاد سراغ می کنیم، حتی گفته میتوانم همچنانکه هجرت و جهاد مردم ما بسیاری از استعداد های خفته را بیدار و افکار خفه شده را جان بخشیده است این کلمه را نیز زنده و برازنده کرده است .

می بینم استاد مرحوم ازین کلمه چه خوب کار گرفته است وتا خواسته است شاه بیت و شاه فرد یک چکامه‌ویا یک غزلش را معرفی کند این کلمه را حتماً پهلوی کلمات آن فرد و بیت چیده است .

اگر عمیق میشویم و حماسه های استاد را از نگاه تحرک و تهیج ارزیابی مینمائیم می بینیم که این کلمه در صدر کلمات جذاب و خروشنده آن حماسه نشسته است .

حتی کلام استاد درین گیر و دار حق و باطل این کلمه را مانند درفش فتح وغلبه در اهتزاز درآورده است و اردوی مخرب دشمن را که شرق و غرب مسحور طلسم آن شده بود با ادای این کلمه ، ضعیف و نا توان وانمود کرده است .

زیرا اگر این کلمه که اکنون صفت ممتازهٔ مجاهدین راه آزادی شناخته شده است درین معارک ( ۹ ) ساله این معنا را ادا می کرد که یک قوای جوشن پوش با قوای جوشن پوش دشمن نبرد می کند یا لشکر مجهزیست که در صحنه زدوبند در

حالیکه طیاره های پیشرفته ازان بدرقه می کنند با لشکر دشمن که همچو تجهیزات دارد می‌جنگد و با اینکه ستونهای عظیمی‌اند که با آلات مدرن عصری و غول پیکر در حالیکه مالک آتش سوزهای اتومی و گازات شیمیائی اند با حریف خود که مجهز به همچو تجهیزات است صف آرائی دارد و با اینکه‌مقامات قوماندہ دهی شان‌بدست جماعتی است که ازقوای بحری ، بری وهوائی شان بزرگترین کاخهای غرور امروزی می لرزد و در جامعه ملل حق ویتو درکف با کفایت شان است با همچو قوای همپایه وهمتایش وارد کارزار است دران فرصت این کلمه برهنه‌ها کدام ارزش مادی یا معنوی نداشت . اما می بینیم که این کلمه ( برهنه ها ) که منسوبینش‌بادست‌خالی ، با شکم گرسنه ، با جامه کرباسین بی نظام ، نیم خام و نیم سوز و بجز عقیده بوحدانیت الهی و بدون شعار الله اکبر دیگر چیزی ندارند همچو دشمن بزرگ را با همان عرض وطول و با همان ابعاد گسترده اش بزانو درآورده خود بخود آن کلمه با درخشش و تابندگی خود چشم دوست و دشمن را خیره می سازد . چنانچه این استاد سخنگردار می گوید :

برهنه های تاریخ آفرین داستان انگیز

وطن غیر از سپاه تو بگو دیگر سپاه کیست

که استاد با این بیت آتشین بوطن مژده میدهد که درین

ساحشوری تاریخی این برهنه پایان داروغه و حافظ نام توانند وهمین کافی است که تو همچو لشکر سر بکف و برهنه پاداری .
چنانچه حینیکه استاد بزرگوار و درد آلود ملا پیام زننده عنوان ملل متحد صادر می کند بدو آیان بنگاه اسم صاحب این پیام را اینچنین معرفی می کند .
نامه آبله پا یان گرسنه کز فقر

پوست پوشیده بتن سنگ نهاده بشکم

وقتیکه استاد حال ماتمزده گان کشور وا مشاهده می کند ، وضع خونین جگران وگلگون کفنانرا می بیند ومی بیند که کسی نیست کفن شهدا را بدوزد ، می بیند که از سینه هر سنگ آن خون میجوشد و بالاخره می بیند که در عهد بهار لاله آن سرلگون و سبزه آن زرد و زبون است می گوید که : به نوروز بگوئید که امسال نیاید . و اینجا است که باز برای دلبری و دلداری برهنه پایان لب می گشاید و ایشانرا فاتح و سرباز وسزاوار ناز میداند و می سراید :

ای برهنه پا سرو سرافراز توئی تو

سردار و سزاوار بهر ناز توئی تو

دشمن شکن و فاتح و سرباز توئی تو

فرماندهٔ این خاک از آغاز توئی تو

استاد که شعر شعوا را ندای حق وفریاد تکبیر می انگاشت

باز وطندار برهنه پای خود را مخاطب قرار داده خاطر نشان می سازد که دامن وطن پرورشگاه مقدس تست تو مرد بت شکن و فرزمن استی رود های مواج تو ، تیغه های کهسار تو و آب وهوای دیار تو ترا عقاب مست و مرد پیکارگر بار آورده است بالاخره مادر در عهد کودکی ( چنانچه روش بعضی از مادران قبایل است ) در پای گهواره تو و پهلوی بستر تو تفاولاً تیغ نهاده تا تو از عهد کودکی شمشیر جوهردار بارآئی هکذا او را بدین شیوه تحریک می کند .

وطندار برهنه پای مظلوم دلیر من

ترا مادر به شیر گرم غیرت بار پروده

وقتیکه استاد به پیشگاه وطن کرنش ونیایش می کند ومحبت اورا تا سرحد پرستش می برد. این پرستش را روی کدام کدام چیزها میداند در یک بیت زیبایش می گوید :

ارباب جاه در خور تعظیم نیستند

از یاد قوم برهنه پا می پرستمت

به بینید که این بیت استاد با تواضع جانانه خود چقدر غرور آفرین است و این قوم برهنه پای را درمسندی تکیه میدهد که دست صاحبان جاه ازان کوتاه است .

آنگاه که استاد بملت بزرگ ایران پیامی می فرستد وایشانرا از سیه روزی ملت همسایه وهمکیش ( ملت افغان ) آگاهی میدهد

و درحالیکه این دو ملت را همدل و همدرد میداند و می گوید :

دوشاخه‌که بر آورده سر ز یک گلشن
دو بازوی که بود متصل بیک اندام
دوتن ولیک بیک قبله روی دل کرده
دو صف ولیک بیکخانه بسته‌اند احرام

اما بازهم ملت ایران را متوجه مردم کشورش می سازد که درین ضرب و بند ایمان و اتحاد چگونه اند :

به بین بسا به پایان شیر و صولت ما
که از نبرد ندارند یک نفس آرام
برهنه پای تهی‌دست رانگر که چه سان
کنند ستیز بسآن قدرت گسسته لگام

استاد می بیند که اردوی سرخ تزار در هیچ معرکه تاب مقاومت را در مقابل مجاهدین سربکف ندارد این جنگ را جنگ عدل و ستم و نبرد نور و تاریکی خوانده می گوید :

اینک از برهنه پایان بستوه آمده است
طرفه جنگی است که تاریخ نکرد است رقم

که باز درینجا این قشون عصیانگر و چنگیز مشرب را در پیشگاه عظمت سربازی وطنداران بی هیچ و پا برهنه اش بپا افتاده و منکوب وانمود کرده است .

گاهیکه این استاد آواره را یاد وطن و یاد دشت و دیار وطن بخود می پیچد و می بیند که دشمن خونخوار بیخدا کشورش را پایمال کرده است و لوای حق و عدالت واژگونه گردیده از شهرستان ، قصبات و وادیهای پر از دود و خون آن نالهٔ مادران ستمدیده و فریاد کودکان زخم خورده بگوش می رسد و در نگاه هر طفل آواره نقش مرگ را می خواند می گوید :

سوخت سرتاپای من هردم چودر کنج قفس

کشور آزاد درخون تر بیاد آمد مرا

اما این استاد حوادث دیده بازهم بدامن امید چنگ میزند، به همت مردم برهنه پای خود تکیه می کند و افتخارانه می سراید :

پا برهنه دست خالی دل پرازنیروی حق

ملت سرباز جنگاور بیاد آمد مرا

و باز آن امید خویش را قوت می بخشد و مشعل آینده زندگی وطنش را در شبستان شجاعت و سلحشوری همین هموطنان پا برهنه اش مشاهده کرده می گوید :

عجب نبود که آن قوم برهنه پای زحمت کش

حقوق خویش بستانند زمهر کاروان روزی

فرصتیکه استاد گرامی ما ملتش را بخون تر و وطنش را از تجاوز روس بهره کش خراب و ابتر مشاهده می کند.وهم می بیند که ملل مسلمان جهان درین گیر ودار ملحدان بحیث تماشابین نشسته به هدایت قرآن ومفهوم حدیث مبارک المسلم اخو المسلم اعتنائی ندارند بغرض داد خواهی حلقه دروازهٔ جامعه الازهر را که مرکز بزرگ و کهنسال دانش وفتوای دنیا است می کوبد و درباره این محضر خونین افغانستان ، تجاوز بیخدایان و بی تفاوتی مسلمانان فریاد زده استفتاء می کند :

ایها الازهر سخن بی پرده کو رأی تو چیست
رأیت دین بر زمین افتاد فتوی تو چیست
ایها الازهر درین هنگامه لب بستی چرا
در جهاد راه حق با ما نه پیوستی چرا
ایها الازهر ندای جنبش اسلام کو
سیل کفر آمد نمی بینی نفیر عام کو
ایها الازهر جهانی گوش بر فتوی تست
حالت امروز ما آینه فردای تست

که درینجا بازهم ملت یکه تاز و برهنه پایش بیادش می آید و از جنگجوئی ، دلاوری ، ذلت نا پذیری ، غرور ، شهامت و گردن فرازی ایشان به جامعه مذکور حکایه می کند و می سراید :

این سپاه بی سلاح برهنه پای دلیر

این شهان بی کله فرماندهان بی سریر

جنگجویان د ل آور مادران شیر گیر

نوجوانان وطن مردان ذلت لنا پذیر

ایها الازهر بخون خویش بازی می کنند

پیش تاریخ ملل گردن فرازی می کنند

همچنین حینیکه او به بارگاه شیخ اجل ( سعدی ) چکامه بی بدیل خویش را ارمغان می فرستد و از آوارگی و بیچارگی این ملت غیور و از خون آلودی و تباهی شان بـه پیشگاه آن شیخ سخنوران داستانها می گوید رخ سخنش را بسوی مردم برهنه پا و بخون نشسته اش نموده با سر افرازی وکلمات غرور آ میز می گوید :

نازم آ ن برهنه پا را که به دشمن فهماند

ملت بت شکنی در د ل کهساری هست

و باز فکرش را مجاهدین دلیر درهٔ پنجشیر جلب می کند و می سراید که :

سپاه برهنه پائی که در سراسر عمر

نموده تربه سفالینه جام نان شعیر

بجای بالش سر برنهاده بر سر سنگ

بجای بستر پهلو نهاده روی حصیر

کنون نگر که زده صف میان آتش وخون

به جنگ دشمن اهریمن جهان تسخیر

این بود گوشهٔ از قدرت سخنوری این ابر استاد که چسان یک کلمهٔ عادی و پیش پا افتاده را جان بخشیده که چون جرقهٔ ازخلال مضامین عالی وحماسه های انگیزندهٔ او می جهد و مانند گوهر نایاب روی سینه اشعار او در تجلی است .

# نظر اجمالی پیرامون استاد

اینّ استاد برین و مرد سخن آفرین گذشته از احتوائیکه درنقد الشعر وفنون ادبی داشت و درعهد ما از نگاه سخن بحیث شاعر جهانی تمدعلم کرده بود از علوم متداوله ادب عرب مانند صرف ، نحو و منطق نیز بهره مند بود ، خیر فن معانی ، بیان وبدیع زیرکارش بودند مانند موم درکف اشعار او نرم شده بودند ، درعلم تاریخ دنیابویژه تاریخ وطن گرامی اش بینائی کامل داشت حتی خودش بحیث تاریخ زنده دیده می شد، اودر عمق تصوف اسلام داخل و مردان تصوف را با خواص عرفانی شان می شناخت .
عرفای وطن را سخت احترام داشت وحین صحبت هریکی از ارباب حال که یاد میشد استاد در بارهٔ خرقهٔ او ، حلقهٔ او و پایه فکر و اندیشه او به تفصیل حرف میزد .

اگرازحضرت‌پیر انصار سخن در میان می آمد چنان معلوم میشد که گویا استادبا آن سر حلقه‌الهی گویان‌صد میدان معرفت‌را طی کرده وکاشف اسرار او باشد ، اگر از خواجه احمد خضرویه بلخی حرف بالا میشد او چنان می نمود که گویا درحلقه مریدان او در زیر رواق خانقاه او حاضر بود و بگریه کودک حلوا فروش

گوش فرا داده بود و بچشم سر دیده بود که دیگ بخشایش آن پیر دل آگاه بجوش آمده. اگر از حضرت خداوندگار بلخ (مولوی معنوی) حرفی بمیان می آمد از سینه شرحه شرحه او نوا بلند می شد که گویا مولینای بلخ با دستار و عبای رومی در دل او منزل کرده و ازآن جای ناله سرداده است ، اگر ازحضرت حکیم غزنه سخن می گفتند استاد از حدیقه افکار او دسته های گل می چید و تقدیم دوستان می کرد و او بود که مثلاً با حبیب عجمی(رح)در زاویه خانقاه‌میشد و با داملا عرب خلمی در صحنهٔ کارزار می برامد و هکذا . .

از سخنوران گذشته با اینکه در بحر مثنوی مولینا در شنا بود، افکار ابوالمعانی بیدل را با همه ژرف نگری تفسیر می‌کرد، قطعات سعدی را می ستود و گلستان و بوستان او را دوست داشت . در قصاید شیوهٔ فرخی را عالی میدانست ، در نقش رباعی از خیام پیروی می‌کرد ، غزل لسان الغیب ( حافظ ) را شسته و پر درخشش توصیف می نمود .

از معاصرین‌سخنوربه کلام گل پاچا ( الفت ) الفت داشت و از سید شمس الدین مجروح ، استاد خسته و گویای اعتمادی ستایش می کرد چنانچه در نوازشنامهٔ که توسط آن کتاب این نویسنده ( پر طاووس ) را زینت بخشیده از مرحوم استاد خال محمد (خسته) بدین عبارت یاد کرده است : ( اما مرحوم

مولینا خسته را از یاد نباید برد که وی در برابر کمونستهای کابل سخت مبارزه نمود و جریدهٔ وحدت را بحیث مدیر مسؤل نشر می کرد) .

این سخندان خراسان و شاعر سترگ که خودش بعد از یورش روسها به افغانستان عزیز خامه اش را در خدمت آزادی میهنش وقف نموده با شمشیر شعر و نیزه قلم داخل سنگر جهاد گردیده بود به قلمداران راستین توصیه می کرد که درین راه با او به نوانند وتلاش نمایند، او درین فرصت صریر خامه‌سخنوران را به چکاچک سلاح رزمندگان تشبیه میداد و افغانستان عزیز را درین گیرودار آزمونگاه شرف و شهامت میخواند .

او عقیده مند بود هر جمله و هر مصراعی که از مژگان خامه سخنوران در دفاع از حق و آزادی می چکد قطراتی است آلوده بخونابه جگر درد مندان و می گفت : پیش از آنکه شعر یک شاعر مبارز یک شعر شیوا و گزیده گفته شود ندای حق ، فریاد تکبیر، بارقه شمشیر، سرود سنگر و گلبانگ شهید است که خودش شعر خود را به همین پایه رسانده بود . بلی :

شعر از نفس گرم گهربار خلیلی: با ناله که آمیخته گلبانک دری را .

این استاد بی بدیل درمبارزات حق علیه باطل با حماسه های آتشینش چنان می نمود که دژ استوار و تسخیر نا پزیر است و یا

مالند عقاب بلند پرواز کهسارش است که هردم به جگر دشمن چنگ میزلد .

در مغز این قلمدار علمدار لبوغ الدیشه ترلنها صراغ میشد و وقتیکه بیاد وطن بجوش می آمد مالند دریائی بود زمین کن و دراز آهنگ و غریولده و خروشان .

این سخنگوی کهنسال و پیرالـه سرا گر از مناظر زیبای طبیعت ، بالگ آب ، زمزمه جویبار ، جوشش چشمه ها ، پیکهای سبکخیز لسیم ، فضای سپهگون ، لغمهٔ بهشتی مرغان و کهسارمغرور سخن می آورد بازهم همه را در پیش پای مجاهدین سر بکف میریخت و با این شیوه ازان مناظر و مظاهر حظ میبرد . چنالچه ازین چند بیت او مذاقش لمس می گردد . یعنی او بعد از مدح مناظر و مظاهر زیبای طبیعت گفته است .

اگر ضعف پیری مرا باز داشت
که آیم به صف دلیران به تن
لشویم با شکم گر آن خار بن
لسازم بخون تر گر آن لارون
نسازم اگر تن سپر پیش سنگ
دران کوهسار شکن در شکن
اگر مادر داغدار ایدریغ
له پیچد سرو پای من در کفن

بسوزم کنون خامه ام را که شد

چو پولاد گون تیغ دشمن شکن

آنگله که صدای شعر اوبلند میشد نفیر نقارهٔ بود که از فراز حصار های کهن وطنش اوج می گرفت و آنگاه که سخن او دست بدامن شوخی میزد چون شتر مستی می نمود که پا بزمین بکوبد وکف از لبانش سرازیر شود .

این سخنور دور اندیش که باید او را اشک در شت قرنها خواند مرد ژولیده و درویش مشرب بوده با اینکه اجدادش وخصوصاً پدر و مادرش از خوانین کوهستان کابل بودند اما او خوش داشت با فقر او برهنه پایان هموطنش محشور باشد ، اخلاص او با سجاده داران و حصیر نشینان بیشتر بود ، هر کجا فقیری وگوشه گیری را سراغ میکرد حلقه در کلبهٔ اورا میکوفت ، با دین و دیانت گرایش خاصی داشت . چنانچه اگر کسی رساله (سرور راستان) او را ، ( درویشان چرخان ) او را ، ( نی نامه ) او را ، ( جام نیاز ) اورا ، ( از بلخ تاقونیه ) او را مطالعه کند میداند که این ابر مرد ژولیده و شوریده از خاطر دین و معرفت چه اندازه سوخته و چه مقدار اشک ریخته است و بآوردههای آسمانی ، رهبری های دینی و فیوضات عرفانی تا کجا گرایش داشت .

# وفات استاد

این استاد بزرگوار که چشم و گوش همه دوستان به طرف او بود وصف آرایان وسنگرنشینان کشور بخون غلطیده ما او را یک منادی بزرگ و پشتیبان صمیم می انگاشتند ساعت (۲) شب چارشنبه (۹) رمضان المبارک سال ۱۴۰۷ هـق بعمر هشتاد و سه سالگی در اسلام آباد پاکستان چشم از جهان پوشید و فرهنگ بنا فروشکوه افغانستان را المناک ساخت انا لله و انا الیه راجعون .

مرگ این استاد دلهای شعر و ادب را لرزاند و همه را در سوگ نشاند . تابوت او درگورستان رحمن با با در پشاور در دامنه شرقی کهسار خیبر و شمشاد درحالیکه صد ها دانشمند ، سخنور، مجاهد و مهاجر آنرا بدوش می برداشتند با احترام زاید الوصف و بروفق سنن اسلامی بخاک سپرده شد .

# تذکر

نویسنده چار قصیده دارم که از مقام والای مرحوم استاد خلیل‌الله (خلیلی) بحث می کنند که دو قصیدهٔ آن در زمان زندگی استاد الشادو بخدمتش تقدیم شده و دو دیگر آن بعد از وفاتش دررثای استاد است.

اینک به تناسب محتوای این رساله آنها را نیز بخدمت علاقه مندان تقدیم میدارم:

اشک و خون:

( ۱ )

بعد از هجرت‌ازوطن گرامی و اقامت در پشاور حینیکه بخدمت مرحوم استاد در اسلام‌آباد مشرف شدم این قصیده را با خود ارمغان بردم:

اوستادا! عمرها بودم به مدح شان تو
می تپیدم همچو بسمل سخت از هجران تو
آمدم اکنون زمرز دور بهر دیدنت
یعنی از أم البلاد آن ما در دوران تو
تا بگویم درت صد بار در گوشم رسید
مرحبا و اهل وسهل از حاجب ودربان تو

اوستا دا ! هست درد و سوزره‌آور د من

تا بیا میزم بدرد و آتش سوزان تو

مرغ دل با بال بشکسته ترا کرده سراغ

دود دل اندر پی تیمار تو ، درمان تو

بشنو از نمزار این د لخا نه پر دردوغم

تا بیفزایم بجوش درد تو ، طوفان تو

آه خود با آه در دآگین تو همره کنم

اشک خود با اشک خون اندودهٔ مژگان تو

گوش کن با خون واشک این داستان خون واشک

گویمت از کشور غمدیدهٔ و ویران تو

کز دل و ادی خیبر تا در خیبر کشا(رض)

از گریبان هری تا دامن شغنان تو

همچو بیماری فتاده درمیان درد و غم

پرورشگاه ادب این کشور جانان تو

قندهار آن آستان خرقه پاک رسول(ص)

شد خراب آن بوسه گاه خاطر پژمان تو

لوگر و غزنه شده پرگوله ماتم سرا

مرگ باریده بدشت و کوه در پغمان تو

فیروزت فاقد مهر است در نصف النهار

جوز بی مغزی نماید شهر جوزجان تو

شد فرا راز د ستبرد تنازه مستان زمان

مردم کهنه خما ر از گوشه میدان تو

از هجوم و وحشت خیل گرازان شمال

رخت بسته مردم از غوروزا جرستان تو

کندزت را کهنه ذردی چند یغما کرده‌اند

دست یازیده سوی پامیر تو ، واخان تو

کوه و نهری در کنرها نیست بی‌درد جفا

سوخت یکسر برگ وبار باغ وتاکستان تو

آتش افتاده میان با میان و فاریاب

پا یمال کفر گرد یده تخارستان تو

لی مزارع را یکی تنها با تش در کشید

گشته یکسر منهدم بام و در دهقان تو

غیر غم هر گز نکارد ساحهٔ بلخ گزین

غیر خون هر گز نبارد ابر کوهستان تو

گلبهارت مرگبار و گشته چون شمع مزار

شعله های ارغوان از سینه پروان تو

صرصر سرمای وحشت زیردامن در کشید

باغ تو ، شمشاد تو ، قمری خوش‌الحان تو

در بهاران جای نرگس خار خیزد از زمین

برق خونین نماید لالهٔ نعمان تو

نوجوانانرا کنند اعدام هر شام و سحر
آتش سوزنده میریزند بر پیران تو
طفل در قنداق ، با قنداق می گردد تبه
نیزه ها باشد فرو در سینه نسوان تو
رشته های دوستان ازحربهٔ دشمن گسیخت
چون گل انجیر گشته آنهمه یاران تو
قوم مغروریکه نتوانست اندر مرز او
یکقدم آید به پیش اسکندر یونان تو
قوم آزاد و سلحشوریکه اندر روزگار
زنده بود از ساعد او خنجر و خفتان تو
قوم با ننگیکه دامن می فشاندی بر فلک
چنگ زد بر دامن ایران و پاکستان تو
آنقدح بشکست وآن ساقی نماندا کنون که بود
در خمستان سخن هم عهد و هم پیمان تو
نیست بادی کز جلال آباد آرد بوی یار
نیست یاری جلوه فرماید سوی بغمان تو
آنقدمگاه غزالانیکه گوهر خیز بود
خون همی ریزد برویش نم نم باران تو
گوی مرا قبال را کابل مگو جنت نظیر
در بساط سبزه اش ناید سحرگاهان تو

تیغ وحشت آنچنان کرده رگ‌تا کش قلم
آب حیوانرا نیابد طبع والا شان تو
گوی از صائب‌دگر اندر سخن مستی مکن
شد خمیده طاق ابروی پل مستان تو
آنچنان در هم شده آن شهر زیبا و برین
در سوادش سرمه را گم می‌کند چشمان تو
اوستادا! تا کجا ریزم بزخم تو نمک
تا بکی آتش زنم بر سینه بریان تو
تا بکی اندر شبستان لت لیفرو زند شمع
چلچراغی را نبیند گوشهٔ ایوان تو
قوم رنج آلوده و پامال گشته و افگند
ناله تو، گریه تو، شور تو، افغان تو
نیستی از درد و رنج ملک خود هرگز جدا
چون بود پیوند جان و را با جان تو
گوش ما با درد و سوز سینه توآشنا ست
زان سبب دیگر نمی گوییم ز این وآن تو
اندرین بحر مصیبت چارهٔ دیگر نبود
جز گرفتن با ادب از گوشه دامان تو
جلوه فرما شو چو گیتو پهنه گرم جهاد
خامهٔ تو هست پیشک حربه بران تو

دست با لاکن که هستی مرد محراب ادب

تا اجابت رو نماید از در رحمان تو

گوی ای خلاق عالم ، ای عزیز ذوالجلال

روی آوردیم سوی حضرت سلطان تو

بهر آنکه با شعار لا احب الافلین

باغ وحدت را ثمر بخشید از احسان تو

بهر آنکه سلطه فرعونیانرا خورد کرد

با عصائی ، یعنی از یک هیبت ثعبان تو

بهر نور مریم آن روح مقدس آنکه او

در سخن آمد میان مهد از فرمان تو

خاطر جاه و جلال حضرت خیر البشر

آنکه بوده از ازل سر حلقه خوبان تو

بهر آنکه شد ز منشور ولا تحزن عزیز

یعنی بو بکر تقی سر خیل صدیقان تو

بهر آن سلطان عدل آنکو که همتائی نکرد

داوری او را کسی در پله میزان تو

بهر آنکه همچو مهر او دگر ننموده است

آسمان حلم ، یعنی حضرت عثمان تو

بهر آن خیبر کشا ، آن بازوی اسلام و دین

شهسوار و یکه تاز و صاحب جولان تو

دست الحاد از حریم خاک ما کوتاه کن

تا بیا خیزد دوباره سلطهٔ قرآن تو

یک رویا : (۲)

# لشکر سخنوران و استاد خلیلی

ای خلیلی ! ای استاد اوستادان زمان

ای تو میدان سخن راراد مرد و قهرمان

زنده داری دورهٔ شیخ اجل اندر غزل

تازه داری شیوهٔ سلمان وابیل در بیان

در قصیده کردهٔ انوری را همسری

با کلیمش دادهٔ در طور معنا امتحان

در چکامه آنقدر حیرت فروش افتادهٔ

ماند انگشت هلال اندرد هان کهکشان

مثنوی را اوج دادی زان همی زیبد کنون

نعش پایش عقد پروین را بریزد آسمان

خامه ات زرین نگارو جامه ات مردم شکار

شعر تو باشد شعار بهنه رزمندگان

گر همه باشد نوائی سخت تنگ وبس درشت

زیر پای طبع والایت بود چون پرنیان

در کف تو کاغذ همچون صفحه زر پر نگار

در سر الگشت تو خامه هست دالم در نشان

مهر هستي زا لکه بنشستی با و رلگ ادب

مهر هستي زالکه داری در سخن اس پروان

گوش کن ای اوستادای یوسف مصر سخن

قصه خواب مرا و زود گو تعبیر آن

من لمیدانم غمم ، دردم ، سرشکم، ناله ام

تا مهاجر گشته ام از دست ظلم ظالمان

درب گلشن را به بسته بر رخ امید من

کرده بیداد فلک هر چار فصلم را خزان

در پشاور یعنی الدر پشت کهسار وطن

همچو مرغی دور از آغوش گرم اشیان

نیم هر شب آه از دل اشک از چشمم رود

همچو دود از روزن و مالند آب از ناوه‌دان

از سر هر شام چشمالم ستاره بشمرد

تا شراب صبح در رگهای شب گردد عیان

یکسحر بیتاب بودم از غم شام وطن

یعنی از درد فراق میهن جنت نشان

در میان غفلت چشم و شکر خواب و خیال

دست من بگرفت مرد گر مجوش مهربان

برد بر تخت سلیمانم ولی با سرعتی (۱)
کرسی بلقیس را بردند خیل جنهان
کوه بابا دیدم آنسو برف پیری بر سرش
اینطرف شمشاد را همچون جوان پهلوان
آنطرف غرنده رودی سخت پیچان آنچنان
اژدهای زخمی در وادی باشد روان
دور تر همچون سپهر سبز دیدم هند کوه
سر بگردون ، پابدامن ، راز هاالدر نهان
و ندران تخت سلیمان جمع ارباب سخن
دور هم بنشسته همچون مجمع استار گان
در صف اول نشسته با سنائی مولوی
هر یکی رخشنده مهری در سپهر ملکجان
جعبه عطارآنسو جای مشک از اشک پر
در بغل خار آمنه تیخ اجل از بوستا ن
آنطرف جامی نموده بانوائی از اسف
قصه های در دآگین هرات باستان
بیدل آنسو غرق در اسرار طور معرفت
آن محیط اعظم شعر و سر توحید بیان

---

« ۱ » تخت سلیمان نام قلعه از کهسار وطن « ۲ » ا

دیدم آلسو بلبل شیرازو ، شیراز ادب
در خستان سخن بد برگوله پیر مغان
میر میران خسرو نام آورام البلاد
دیدم آلسو تند همچون موج بحر بیکران
دیدم آنگوشه منوچهری بدرد و اضطراب
آلکه روشن تا ابد ازوی چراغ دامغان
جانب دیگر نظر کردم نظیری آمده
یعنی آن مرد سخن آئین نیشاپوریان
آنطرف اقبال اندر پردهٔ ساز سخن
نغمه ها ابراز بنمودی بنام ارمغان
صائب و واقف نشسته با کلیم و عنصری
پهلوی شیخ نظامی آن حریف نکته دان
آنطرف دیدم دقیقی مرد مضمون آفرین
در رهٔ شهنامه سازی از نخستین با نیان
آنسوی دیگر ظهیر فاریابی آمده
گرد آلود و غمین از ما ورای جوزجان
شوکت خاک بخارا با فضولی فضیل
هر دو آورده قدم از راه آذر بایجان
آنطرف خیام آورده قدم از راه دور
خیمه داران ادب با او رسیده همعنان

طالب از آمل شهید از بلخ فیضی از دکن
رودکی زالسوی آمو فرخی از سیستان

آنطرف خوشحال و رحمان گرم اندر گفتگو
آن یکی بابا و دیگر مرد شمشیر و کمان

در قطار خسته و بیتاب و بسمل آنطرف
قاری عبدالله بنشسته مثال خسروان

چلچراغ هر شبستانی در آنجا پر فروغ
حرفها شان شعله ریز از خاطر افغانستان

بعد آنکه گرم شد آن مجلس اهل ادب
ناله ها برخاست همچون ناسُره از نیستان

گفت مردی زان میانه کیست برخیزد زجا
از برای بردن پیغام ما از این میان

از مدار آن شموس بازغ چرخ سخن
آفتاب طوس بر پا شد چو گیو پر توان

نعره زد چو گرد خشم آلود و گفتا حاضرم
در بجا آوردن هر امر و نهی دوستان

گفتنش : این ناله های آتشین ماببر
سوی نیزار خلیلی شاعر افغانیان

آنکه او ممتاز یعنی در بلندی سخن
آنکه او معروف یابی درصفائی دود مان

آنکه او از خاطر اسلام و ناموس وطن
سوخته افتادهٔ در یک بلدهٔ اسلامستان
گوی بیوی اینکه مثالیم گردیدی کنون
همچو چوب لمیسوز ازآتش یکا نگان
گوی بروی اینکه اندر پهنه رزم آوری
بار ها اشعار تو کوبیده فرق ملحدان
اهل دل ارباب ذوق و شور ومستی یافتند
از شکنج قرن ها تنها ترا صاحبقران
گر چه دشمن کرده ویران کشور زیبای تو
این سخن روشن بود چون آفتاب اندرجهان
گر چه او کرده کنون اینخاک را زیرو زبر
همچو بوم اندر سر ویرانه ها دارد فغان
گر چه او کرده به طغیان آبرا از سر فرا
گرچه او اکنون رسانده کار در ابر استخوان
غیر خون و دود ناید در نظر تا بنگری
از سمن غر تا به پامیر و حدود تالقان
شد سیه از تور غندی تا حدود تسور خم
خون همی جوشد ز آمو تا به غورو کوهستان
از تجاوز کرده اکنون روزگار بلخ تلخ
آتش افروزی نموده در میان بامیان

تاهکی سوزد چنین این ملت برهنه پا
خون خورد تا کی چنین جمعیت بی آب و نان
تا کجا نوارونه باشد مسجد و منبر چنین
تا بکی ویرانه ماند معبد روحانیان
تا بکی غفلت نماید مجلس بین الملل
از فغان و ضجهٔ این دسته آوارگان
خیز از جا آتشین و از قلم میکن علم
نعره‌ها بر کش ازین لیزار چون شیر ژیان
درد های ما بگو از پای محراب ادب
بر حضور حضرت رب جلیل مستعان
از فراز منبر شعر و سخن باری ببر
عرض ما بر آستان پیشوای راستان
در طریق رزم گوئی سینه را میکن سپر
در سبیل رز مجوئی خامه را میکن سنان
دور دور تست ای مرد حوادث آشنا
کار کار تست اکنون ای سخن را پاسبان
ایکه هستی قافله سالار ارباب ادب
با حدای سلحشوری تیز کن این کاروان
در مصاف گیرو دار داغ شمشیر و قلم
ای زبانت را بنازم نیست چونتو مرزبان

در صفوف گرم نظمی ده بار باب سخن
هریکی را با لئالی گرد یک محور بخوان
صف بیارا از سخن سازان عهد خویشتن
صنگر متالی بساز از خامه داران زمان
روی دشمن را یکی ممکن سیه مانند قیر
شق لما چون خامه اینقوم سیه‌دلرا زبان
همره شمشیر شعر و نیزه تیز سخن
ملحدان روس‌را از خاک خود بیرون بران
اندرین جوش وخروش وگرمی گفت وشنید
پهلوی دیگر فتادم روی بستر ناگهان
مرغ رویا پر کشود از آشیان دیده ام
چون شبا ویزی پرد ازشاخ با بانگ اذان
ماجرای خواب من این است استاد عزیز
بر حنیف خود بگو تعبیر این خواب گران

## رثا :

چون استاد بزرگوار ما در زندگی خود قصاید (لامیه) را بسیار پسند داشت وهمواره از قصیدهٔ بلند بالای امرأالقیس باین مطلع که :

قفا نبک من ذکری حبیب و منزل
بسقط اللوی بین الدخول فحومل

یاد کرده آنرا رأس‌القصاید آن عهد میخواند وهم قصیدهٔ (لامیه) خودش راکه در مدح لیل سروده بود نهایت دوست داشت بناً در رثا استاد مرحوم این قصیدهٔ (لامیه) را سرودم تا روحش شاد گردد :

استاد فری مرد پسندیده شمایل
سر حلقه اهل دل وسرخیل افاضل
استاد خراسان کهنسال «خلیلی»
درملک سخن هیچ نبودیش مماثل
صد عقد ثریا چو یکی تحفهٔ گردون
بر گردن شعر وسخنش بود حمایل
با چنگ سخن تافت سر گیسوی ناهید
چون دید فلک بردر شعرش شده مایل
بگرفت قلم با هنر ازکلک عطارد
تیغ از کف بهرام ببازوی فضایل
در صیدگهٔ طبع فلک تاز لطیفش
صد ها سخن نغز همی بود چو بسمل
هر حرف ادب بر حرمش بود مسطوف
هر نوع سخن بر در او بود متبل
او کاخ فلکبوس سخن ساخت بد النسان
در برج وبر او زادب بود مشاعل

تنها به چکامه چون انصاف به بینید

با عنصری وفرخی اش بود معادل

آورد ندانم وی از طور سخن ها

این اخگر تابان ادب با چه وسایل

در رندی ودر بیخودیش بود چو حافظ

در کوفتن درگهٔ توحید چو بیدل

در حلقهٔ شعر وادب این ابر استاد

گرزنده بدی مست شدی طالب آمل

با نور سخن کرد عشایر همه بیدار

آنسانکه به لطف سخن اقبال قبایل

معنا به نشستی بطریقی سر لفظش

گلهای حقیقت به لبی برز بر دل

با طبع فرو متکر خویش رسانید

بر اوج فلک پایه شعر متداول

آنسان بنمودی سر سجادهٔ شعرش

در خلسه نشسته است یکی مرشد کامل

بگرفت درین بادیه داغ بآغوش

لیلای سخن از شکن پردهٔ محمل

او عرش سخن را بسخن ساخت مکلل

او قصر ادب را به یقین بود مکمل

او بود درین عهد یکی مجتهد شعر
بنمود درین راه بسی طی مراحل
گر رنگ همی داد بهر پرده سخن را
بحث وطنش بود سر آهنگ مسایل
چون دید وطن را که فرو رفته به ماتم
این پیر سخندان سخنپرور عاقل
با آمدن لشکر عصیانگر احمر
شد میهن او غرق در آشوب وغوایل
آنگاه که یورش بنمودند لـزاران
با موشک وبا بمب وبه هاوان و مزایل
بشکست کمالخانه محراب بیفتا د
شد خانقه ومدرسه مانند مزابل
پاشید زهم حلقهٔ عرفان مشایخ
بشست بخون در سکهٔ عالم وفاضل
از آتش سوزندهٔ این مرز بشر کش
نی شهر امان دید ونه کوی ونه محافل
پیشامد لاطایل این کتلهٔ ظالم
در دست فنا داد همه هستی طایل
این مرز فری تا که بویرانه بدل شد
این خاک کهن گشت چو پامال اراذل

بشکست دژ وقبه وباروی او ابد

از ضربهٔ کوبندهٔ این سرخ هیاکل

بسوخت بآتش همه از خیل مواشی

هم مزرعه ومرتعه را تا در آمل

آنگه که سر اهل وطن سنگ ببارید

شد سینهٔ ایشان هدف تیر وقنابل

یک خیل شهید و دگرش گشت مهاجر

یک خیل یتیم ودگرش گشت ارامل

آواره وبیچاره شدند هموطنانش

اندر پس دروازهٔ بیگانه چو سائل

بر رغم چنین دشمن خونخوار لدید او

یک مغز ملامتگر کوبندهٔ عاذل

مز اردلش ز اتش حب الوطنش سوخت

بگرفت قلم با سر لرزنده انامل

بنوشت ز آزادی وزنجیر شکستن

با خون دل خویش کراریس ورسایل

با گرز سخن کوفت چنان بر سر دشمن

کاخ هوس و آرزویش شد متزلزل

با تیر سخن درخم سنگر چو مبارز

با تیغ سخن معرکه آرا چو مقاتل

حمامه او همره این برهنه پایان

مانند درا سلسله جنبان قوافل

دیدیم که بر یاد وطن چشم نکویش

خونا به ببارید چو باریدن و ابل

در پای تلاش و تپش و ناله و فریاد

بگرفت لب مرز وطن مسکن و منزل

آسود درینجا که صبا هرسحر آرد

بوی وطنش بر صفت عنبر و فلفل

هر روز به بیند افق روشن ملکش

تا لحظهٔ شب بردر خورشید زلدگل

ای خالق جن و ملک وآدم وعالم

وی داورو دادار اعالی و اسافل

از حرمت پاینده قرآن معظم

از بهر رخ صاحب یاسین و مزمل

تا درخم این طاق کهنسال مقرنس

انجم سحر و شام بود طالع و آفل

تاسپهر کند پاره به سر نیزهٔ آتش

پهلوی شفق چون پیل کوبندهٔ هایل

تا میمنه کشد ابر سر تپه البرز

وز میغ چکد لولوی تررری منازل

تا باد رود محرم-وآرام به گلشن

تاآب دود کند برگهای جدا ول

تا چنگ زند پنجه امواج هریرود

بر دامن پراز گهر صخرهٔ ساحل

تا لعل بجوشد زدل سنگ بد خشان

تا درهٔ پنجشیر زمرد دهد حاصل

تاکوکچه باضربه فتد در دل آمو

آنسانکه فتد از زبر کوه جنادل

زیبا گر گلزار به دستور بهاران

تانافه گشاید زخم زلف سنابل

تا دامن گلزار شود صفحه ارژنگ

تاسرو سهی جلوه کند چون بت خوشگل

تا زلف بنفشه به چمن از سر شوخی

بردست سمن پیچ خورد همچو سلاسل

تا دامن اطلال شود سبز و پرندین

خوشبوی شود سینه صحرا چو تو اہل

تا لاله کشد سر ز برخاک شهیدان

با جامهٔ ماتم زده با سرخ مقادل

تا ابر بهاری ز الم اشک ببارد

برکلبه هر بیوه پیچیده به مشکل

تا مادری از تربت فرزند شهید ش
فریاد فرستد پدر داور عادل
غوغای کلنگان مسافر به بهاران
وقت سحر آید زفضا همچو جلاجل
کوبنده رسد تازسر شصت مجاهد
از سنگر حق ضربه سوی سینه باطل
ما تمزده پروانهٔ پر سوخته باشمع
بر تربت استاد نشینند مقابل
روحش بود اندر دل فردوس به پرواز
مانند طیور یکه بود سبز حواصل
اشعار قیامت اثرش باد حنیفا
در معرکه ها داغ چو شیپور رسرافیل

## ۴

# بازهم در رثا استاد

ای وای دریغا که سخنگوی مؤقر
کز چرخ برین پایگه اش بود فراتر
ای وای دریغا که سخندان خراسان
در دائره شعرو سخن بود چومحور
ای وای که استاد علمدار ، خلیلی
ناگاه خرامید سوی حضرت داور
اورفت ز دنیای سخن داغ بجا ماند
اندر دل هر شاعرو هر مرد هنرور
آن گرد سخن ساز که باطبع گهرزا
در سبک سخن ، سبق بود تکاور
در سنگر ایثار یکی مرد تنومند
در گلشن اشعار یکی سرو تناور
در دفتر جمع خطبا نام وی اخطب
در حلقه بزم شعرا نام وی اشعر

اندر صف حق بود سلحشور و مجاهد
در زاویه خانقه مجذوب و قلندر
در پرتو اندیشه او بود سخن را
روزش به تجلی و شبش لیل مقمر
جز مولوی و بیدل و سعدی و سنائی
در شهر سخن هیچ نبودیش برابر
ازجامه‌جامی بشدی بیخود وسرمست
وز گفته عطار همی گشت معطر
بود همچو کلیم از اثر طبع گهرریز
از طور سخن در پی آوردن اخگر
در سطح سخن بود به انسانکه درعکاظ
همسنگ لبید است ویاطرفه و عنتر
در شعر درین عهد نبودش بحقیقت
همتای دگر در خم این گنبد اخضر
آن ناله که میریخت زقلب وسر کلکش
از خانه آتش بدو وزدودهٔ شکر
در دیده ارباب ادب هر سخن او
بر تارک اشعار دری بود چو افسر
اوبود که می‌شست غبارازرخ فرهنگ
باشعر ، بلی : همرهٔ این آب مقطر

او بود سخن روشن وتابنده نگهداشت
اندرفلک مام وطن چون مهواختر
آنگاه که اردوی تجاوزگر روسی
شد داخل اینخاک ولی مست وستمگر
آنگه که باتش بکشیدند تزاران
ازپای هری تابه گریبان میهن غر
آنگه که لگد مال نمودند بهر جا
آثار مسلمانی وقر آن پیمبر ( ص )
آنگه که فزود آتش بیداد و توحش
بر خانقه و مدرسه و مسجد کشور
آنگه که بریدند سر طفلک معصوم
اند ر بغل و در شکن دامن مادر
آنگه که زدست و سر دوشیزه افغان
بردند همه یاره و انگشتر و چادر
زانروز بشد دیده شهلاش پر از اشک
زانروز بشد خامهٔ زیباش بخون تر
تا گرم کند سنگر حماسه برون شد
از میهن محبوب بیک گوشهٔ مهجر
درهجرت خود دورنشد از بغل مرز
تا نعرهٔ شعرش بکند گوش عدو کر

فریاد زد و شد بدل بحر تبارز

با کشتی رجز و ادب و شعر شناور

با خامهٔ آتش اثر و حرف پر ازخون

شد بال کشا جانب آتش چون سمندر

نخل سخنش ازغم ملت بشد آنسان

درفصل خزان آورد ازآتش و خون بر

مانند ابر مرد سخن آن یل طوسی

ازتیغ و کمرحرف زدو ازصف وصفدر

باتیغ سخن گرم بشد درصف مرصوص

با تیر سخن تکیه بزد بر لب سنگر

از سینه او بر بشد هر سوخته حرفی

مانند سپند یکه جهد از دل مجمر

حماسه او بود چنان آنکه زحسان

اندر صف بدر و احد غزوهٔ خیبر

او تیر سخن ازخم محراب رها کرد

آنگونه که حسانش بزد ازسر منبر

هربیت وی اندر دل دشمن چوسرتیغ

هرحرف وی اندرجگر روس چوخنجر

هرجمله که ازسینه او تا لبش آمد

نیمش زغزا بود و بخوناب دلش تر

شعرش بره یورش یأجوج لرزاران

چون کوه ابر تیغه و چون سد سکندر

او بود که از هیبت شعرش دل میسکو

هر لحظه هراسید و بلرزید مکرر

او بود که در بوته حماسه همیساخت

بر دست غزا یاره و انگشتری از زر

هرحرف که از قعر دلش جلوه همی کرد

می بود بسی داغ و بسی معرکه آور

او بود که هر سنگ وکف خاک وطن را

از چشم سخن دید بیک ارزش دیگر

بیم سخنش پیش عدو بود چو ضیغم

قهر سخنش بر دل دشمن چو غضنفر

بنهفت رخ از عالم ما چاره نداریم

هرکس گذرد از در این عالم ششدر

با رفتن او لطف سخن رفت دریغا

پرواز نمود از لب این بام کبوتر

با رفتن او وای دریغا که فروشد

از برج سخن برق شعر و ادب فر

او رفت ولی فکر جهادیش بجا ماند

چون خط درشتی برخ لوحهٔ مرمر

بنهفت رخ از ما و دگر باز نیابیم
تا صبح قیامت که ازین دخمه کشد سر
اندر پس کهسار وطن کرد اقامت
چون عاشق دلداده نشیند به پس در
آسود درین مرز بامید شمیمی
کاید سحری ازسوی آن بوم و وزان بر
در پای سخن با همگی بندگی و عجز
خواهیم حنیفا ز در داور اکبر
تا ماه خرامد کف این طاق مقرنس
خورشید کند جلوه ز دروازهٔ خاور
تا عقد ثریا بکند ناز فروشی
تا دور خورد چنبر این چرخ مدور
تا بوسه زند مهر فلک خاک شهیدان
هر صبح چو دلدادهٔ با چهرهٔ اصفر
تا باد زند بوسه بگیسوی سنابل
تا ابر فشاند به چمن لولو و گوهر
تا شمع سر تربت استاد بگرید
پروانه باطراف مزارش بزند پر
اشعار غزا پرور او باد همیشه
پر گونه میراث ابر مرد سخنور
گردنفش همرهٔ بازوی مجاهد
کوبنده بود بر زبر لشکر احمر

